

و ماه بر آن می‌نافت ، اما ، درینا ، که بر چهره تو اندوه کشش بسته بود :
 آیا این سر توشت نبود - (سر توشت : که نامش اندوه نیز هست) ؟
 آیا سر توشت نبود که مرا واداشت تا در این نیش تاستان برای نفس نوی
 خوشی که چون نفوذ از گل‌های خفته بر می‌جاست بر آبر آن ساخ توقف کنم ؟ هیچ
 پائی گام بر نمی‌گرفت و جهان معبود سراسر بغواب رفته بود : فقط تو در من (آه ای
 آسمان ! - ای خدا ! چگونه هنگام توأم کردن این دو کلمه قلب من بملطفت می‌انداخت)
 فقط من و تو بیدار بودیم ، من درنگ کردم نگرستم ما گمان همه چون بایدند
 شد (آری - بنگان این باغ مسعود بود)

نلاؤ مروارید کون ماه از میان رفت ، مرزهای خزه پوش و ساد‌های بی‌بیا بیچ ،
 گنهایی که در ردیگی تو حرم سوخته و درختان ناشاد دور از تو ، دیگر هیچ دیده
 نیشیده ، حتی صخره گل‌های خفته در آغوش هوای شسته فرور مرد
 همه چیز همه چیز با یان رسیده جز تو ، جز چیزی کمتر از تو ، در همان فرور ملکوتی
 چشمان تو : جز تنها آن روحی که در چشمان منوچه با آسمان تو خای داشت
 من فقط چشمان تو را دیدیم - آمان دیای من بودند
 فقط آنها را می‌دیدم ساعت‌های دراز گریستم و جز آن چیزی ندیدم ، و
 هنگامیکه ماه پائین رفت - ناآن دو چشم در مقابل من بود

چه سرگشته‌های شورانگیزی در آن دو گوی نورین جوانه‌ها همیشه : چه زده
 اندوهی ! - چه در آینه‌ی ، چه هر روزی عطیبه و خاموش چون دریا ، چه آرزوهای
 بی‌رو : و ناایسته ، چه عشقی شدید و بی‌پایان !

ناری ماه بنگاره از نظر ما پدید شد و در جانب مترد سر بر نالینی از راه‌های
 رعزای سپاده تو نیز هیچ و هیچ یک پری دور شدی در دستان گودماند : ترا دور کرده
 از من نهان ساختند

اما چشمان تو رعزای ما پدید - ما ندید و رفتند - هودهم رفتند - اما
 آن شب که سپاه خانه رسم در تمام راه پیش پای مرا : دوش می‌داشتند ،
 و ما کون (بر خلاف زنده‌های من که او من گریزان شده‌اند) هرگز چشمان تو مرا رک
 نگفتند مرا پیروی نمی‌کنند - ده‌های سالبان عمر من گردیده‌اند ایشان در شکان
 ما شرم هستند - و من سه‌آب ، کار ایشان دوشی عطیبه و امر و حق است و در طبیعه
 من سعادت یافتی بوسه‌ای بود بر مهر ایشان ، و ظاهر شدن در آتش شوق ایشان و مقدس
 گشتی در شعله نهشی ایشان

پیشانی تو در روح مرا از دریایی (که نام دیگرش امیدست) بر می‌کنند و بر مقامی
 بلند در آسمان فرار دادند آمان ستارگانی هستند که من در پاسنداری‌های خاموش و
 هم‌افزای شایگامی حویشتن در پیش آن براتو می‌زنم و حتی در میان درخشندگی
 چهره کشته بی‌روز نیز آنها را می‌بینم - که مشکل دو ما بعد درشت بر من لطف می‌نماید
 و خود دیده از خاموش کردن آمان عاجز است

افسانه لیر

موسوم بیس مشهور شکسپیر ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶

از کتاب داستانهای شکسپیر، اولم چارولم ۱۶۷۵-۱۸۴۴

« لیر » فرزند ارادای بریتانی سه دختر داشت ، « گائریل » زن دوک - « آلبانی » - « ریگان » زن دوک « کروفال » - و « کوردلیا » دوشیزه جوانی کنه دوتی از امیران آن روزگار - دوک « پرگاندی » و پادشاه فرانسه - بخوابتاری عشق وی بدربار لیر آمده بوده

لیر فرتوت که بیش از هشتادسال در جهان زیسته و اینکه خرائر گذشت سالیان در تحبهای کشور داری بسی فرسوده شده بود تصمیم گرفت که از امور مملکت کناره گیری کند و این دشوار را بچواریان بیرون و منه سازگداید تا مر اخی یافته خود را برای مرگ که ناچار مایستی بروی منظر آن باشد آماده سازد - مابین قصبه - دختر خود را پیش خواند تا از زبان خودشان بشود که معیت کدام یک صست با او آآن دودیکر افزون است و کشور خود را سست محبت ایشان میان نشان تقسیم کند

گائریل که زرگترین بود گفت « ای پدر - من ترا پیش از آنکه بگفتار آید دوست میدادم - تو از روشی بدیگان من در زمین خو برتر هستی - و آردی در بدگامی خود را در راه تو آردم ما جیر تر میشاوم . . . سخنان او سداژ کشید اما همه مرهین مشران اهراب آیمز در بی حقیقت بود و ایگونه سخن گفتی آنجا که معنی در قلب نباشد آسان است ، زیرا چیز چند کلمه آراسته که بالعمی مطمن اردهان پروں آید احتیاج بیجزی نیست - ولی لیر از شنیدن سخنان وی دلشاد شد ، چون قلب او را نارباش همراه دانست و از سر مهر پدری نشی از کشور پهار خود را بدو و شوهرش بخشید

آنگاه دومین دختر خود را طلبیده از او پرسید « مرا چگونه دوست میداری؟ » ریگان هم که مانند خواهر خود بلند آواز و میان تنهی بود هیچ ازو عقب نماند و گفت « نزد گو در محبت من سبت شوچان است که اگر آنچه خواهر من بصصتت عرض کرد بازگویم یکی از هزار کلمی از بسیار از اکتام و تراستی دل من از آکدگی مهر تو که پادشاه و پسر هزیس هستی چندان شادمان است که هیچ آردومی خو حسدی تو ندادم و الا حیل تو ناحتی میردادم .

لیر خود را از داشتن چنین فرزندان مهربانی پنهانیت خوشبخت دید و پس از گفته‌های خوشایند و رنگارنگ در دل خود نیافت که بخش ویران کوچکتر از بخش خواهرش قرار دهد. از این رو بازه دیگر از کشور خود را که با حصه کامریل برابر بود به رنگارنگ و شوهرش عطا کرد.

سپس به خواهرین دختر خود کردلیا روی کرده گفت: «ای شادی من تو چه میگوئی؟» و گمان داشت کردلیا نیز مانند آن دو دیگر گوشه‌ای اورد با گفته‌های مهر آمیز خود معطوط خواهد بود، بلکه چون وی همواره مصوب و محرمین پند بوده و بیش از خواهران خود لطف و محبت دیده است نیالایشی کمتر از سخنان ایشان خواهد بود. اما کردلیا از چاپنوسی خواهران خود مشرف شده بود و میدانست که دل ایشان از زبانشان بسی دور است. و همه سخنان برم ایشان برای آنست که لیر مریت دامریس داده ملک او را بسط آورد؛ و بخود و شوهر ایشان هر چه زودتر به جلال و عظمت مایل شود. این بود که مقلد گفت: «من شمارا ندانم قدر که موطن هستم دوست میدارم. به بیشتر و به کمتر» - لیر از این جواب نامنتظر که بر وی باسپاسی فرزندی از آن میآمد چنان در شگفت شد که از او خواست با یک در گفته نامی کند و باز دیگر دست صحن گوید میان روزگارش بشود کردلیا گفت: «تو پدر می و مرا هستی و پرورش داده‌ای و دوست داشته‌ای و من برای مرانب آنگاه و چنان که باید و شاید همه را پیش چشم دارم و در مقابل آن نسبت خود را برادرز و دوستدار و میاسگزار هستم - ولی میتوانم زمان خود را بگفتی دروغهای بزرگی بطیر آنچه سوخترام گفتم دادار کم و یا صند بدم که جز تو هیچکس را در دنیا دوست نداشته باشم - خواهرانم که میگویند جز تو احدی را دوست میدارند از به چه رو شوهر کرده‌اند: اگر من شوهر کنم آیا وی پس از محبت و پرستندگی من را به محضوس مسود نخواهد خواست: اگر من چنین نکم آیا میتوانم معافه شوی یا گدازم؟»

کردلیا پدر خود را بهمان اندازه که خواهرانش بر زبان آورده بودند در دل خود دوست میداشت و در غیر این موقع از بیای آن بجز خود داری سبک کرد و هیچ‌یک از این حدود و شرایط که راستی کمایش با شویش بود بپیراحت - ولی چون سخنان سوبله آمیز و چاپنوسانه خواهران خود را شنید و پادشاهی گرامی را که برای ایشان آورد مشاهده نمود پیش خود گفت: «بهترین راه همانا دوست داشتن و خاموش ماندن است تا گمان برود که مهر من آمیخته به آداست و بر داندگان مسلم شود که اگر چه سخنان من بی‌پیرایه است محبت من پاک و بسی آلاش است» - اما لیر گمان کرد که این ساده گوئی از تکبر است و چنان شنید که بخش سوم کشور خویش را که برای کردلیا نگاه داشته بود از او تارخ کرد و تمام وی میان دو خواهر دیگر تقسیم نمود. لیر در بهترین اوقات قدرت و سلامت خویش همواره دود زنجی و سایر واهی سخت از حسودشان داده بود اما این پیشوری و مرتوی چندان چشم خردش را برده کرده بود که مرئی میان حقیقت و تعلق را بیندید. یاری نبرد در این موقع دون آلمانی و دودک کرمال شوهران دو خواهر بزرگتر را بصورت طلبیده اختیار عایدات و مسئولیت اجرائی امور

کشور را پایشان تفریض نمود - فقط عنوان اسارت را برای خود نگاه داشت و فرار گذاشت که بامدتن از سواران خود بنویتهای ماهیانه در قصر هر یک از دختران خویش پدید برآید شود .

در باربان از اینکه لیر کشور خود را بدین ترتیب حجب از کف گذاشته و سعی در ضمن اجرای این امر نیز عقل را مقهور شهوات فرار داده است بسیار متعجب و اندوهگین شدند اما هیچیک از ایشان جرئت نکرد میان وی و ششم وی حایل شود بجز اول - کنت ۱ او دهان گشاده بود و میخواست چیزی به پیشپانی کرد لیا بگوید که لیر دیوانه وار و پرا امر بخاموشی داد و گفت اگر سخن بگوئی خودت بهتر خواهی رفت اما کنت بد لیر و ماداد بود و او را دوست میداشت و زندگی خود را همیشه برای دشمنی با دشمنان او خواسته بود و هر هنگام حفظ سلامت لیر در میان بود وی از خطر و مرگ هراس نداشت و اینکه هم که لیر باطن خویش دشمنی میکرد کنت بر پیمان پیشین استوار مانده دست از تصمیم خویش برنداشت و مردانه با مقصود خود مخالفت کرد و چون لیر در آن سخاقت ابرام و زریه او هم برای شواندن گفته های خود باهاز گستاخی کرد - کنت در ایام گذشته خیر خواه ترین مشاور لیر بود ، و اینکه از او ای استعاضا سوز که همانطور که تا کنون تکرار در امور عظیم از بوزن دیده گان کنت بگریسته و مشورت او را قبول کرده است در این مورد لیر دای او را حوار بداد و از این اقدام که در اول عقل و مهری است منصرف شود و گفت میزاد من خودم ضمانت میدهم که مصیبت جوانترین دختر شماست بشما کمتر از محبت دو خواهر دیگر نیستند پرا هر که آهسته ناگاه باشد نشان است که دلش از دوستی آکنده تر است - میزاد هر که قند و نسیان قه جو کرده بخصان چا بلوسان گوش فرا داند شرارتندان را از هر یحگوئی گزیری نیست - اما از اینکه مرا سرگشته تهدید میکنی چه سود زیرا جان من همواره موقوف خدمت تو بوده است ، تا بسپه من از وطنه خود که سخن گفتن و آشکار کردن حقیقت است منبر خواهم کرد -

اما آذنی و بی پروائی این اذل بیکو که همه از سر خندنگدازی بود فقط ششم لیر را در وی دان و او مانده مریخی مصون که دست گنتن بسوی خلیب سرود بیار و مرض مملک خود را دوست ندارد این جان نثار در دستکار داند حضور براند و پنج روزه مهلتش داد تا تهیه کار خود را دیده از آن مملک رحمت بیرون کند و گفت « و چنانچه سوگند که اگر در روز ششم در حدود بریشامی دیده شوی بدریغ تو را بد بخیزد خواهم سپرد - » آنگاه کنت از حبه حاجران وداع کرد و نه لیر گفت « اینکه که شما اینگونه رفتار میکنید بعید همانا در ادامه حضور دست» اما پیش از آنکه برود کرد لیا را در پناه جادو ندان سپرد و بعدو گفت تو دو شیرهای بیکوهنی که در کرب در دست و سمیت سجان بود - و من عطف امیدوارم مطلقهای پر آب و ناز حواله فرات ما اعمال محبت آمیز تو را مگرود - اما من اکنون باید بروم تا در سر پیری کشور دیگر بروی خود احتیاز کنم -

۱ - Earl Kent در مراسم اعراس انگلستان لقب دوک بالار از اول و اول پادشاه لار است (Duke , earl, lord)

سپه‌پادشاه مراسم و دوک برگانه‌ی بت‌زایر خلقیده شدک تا مصمیم او در باب
 حواشرین دخترش با اطلاع ایشان برسد و معلوم شود که آیا ایشان هنوز ددخواستاری
 کرده‌لیا یا اینکه بدآزوری ناعشوسدست و او هیچ دارایی جز شخصی خویشین سداداد
 پایدار هسته یا نه - دوک برگانه‌ی از مصمیم خود برگشت و از مراد و احوال او با این
 احوال امتناع نمود ولی پادشاه فرامه چون بر حقیقت امر آگاه شد و دانست که سبب
 سبب‌ری بددجور درنگ کردنیاد در زبان آوردی و تقلید حواهران خود چیزی نموده است دست
 او را گرفت و گفت: «غصالی پسندیده تو نالایم از هزار کشورست که در چیزت باشد
 اینک حواهران خود را وداع گوی و همراه من بیا و ملکه من باش و بر سر زمین
 فرامه که منی زبان تراز ملکه ایشان است مرمار دانی کن -» سپس دوک برگانه‌ی
 خطاب کرده گفت: «تو مرد بیستی بلکه مانده مهربانی آب هستی زیرا محبتی که نسبت
 به این دختر داشتی ماسد آب در یک لحظه از قلب تو بیرون رفت و بجایماند -»

آنگاه کردلیا مادیه‌گان گریبان از حواهران خود امتحان کرد که چون او رفت
 نادر ایشان پس خود را هرگز بدادند و نه آنچه بر زمان آورده اند عمل کند - اما ایشان
 هر درهم کشیده نغمه دستور موقوف که مانعکلیف خود را بدادیم - ولی تو مرو و
 سکوش که شوهر خود را هر مدکنی زیر: وی ترا برسم تصدیق قبول کرده است -
 کردلیا نادانی گریب بیرون رفت زیرا از عداوتی حواهران مرد ماهر بود و آرزو
 داشت که بدویر باو آتش ناخیز مردمان بیکه خواه تری زاگند شود -

هرگز از دلی کردلیا زمانی نگفت بود که دیو درون خواهرانش سایش
 آغاز کرد - گاریل دختر بزرگتر سوچد پیمان لیرا در خانه خود پذیرا شده بود
 ولی پیش از آنکه همان شخصی ماه پایان برسد لیس هر دو میان درسد و وقت را
 دریافت - زیرا این درن پست مطرب پس از آنکه از پدر خود همه چیز گرفته بود حتی
 از رعایت آن بقایای مصصری که لیر از ده‌گانی امیرانه برای خود محفوظ داشته
 بود تا دل خود را با خیال ادامه برماند و امی خوش‌درد مضایقه میکرد - چشم
 بدست او و بعد سوارش زانید - و هر گاه باید خویش مصادف پیش رو ترش
 میکرد و اگر لیر بیخواست مادی معنی گوید وی خود را تا سوزی میرد یا بهانه ای
 دیگر می‌آورد تا خود را از حضور او برهاند - آشکار بود که گاریل لیر را پیری
 گران وقت سوارش زانفت معارج شکست و غیر لازم میشاد - از اینرو به سها
 شخصاً از بجای وظیفه سست به لیر دوز افتاد بلکه به پیروی و شاید دستور بهای
 خودش همی خادمان او به می‌اعتنایی سبت به لیر پرداختند - از اطاعت فرمانهای
 او سر می‌پیچیدند و با آن بدتر اشعر و از روی گرداسه چسبند و اسود می‌گردند
 که سدهای بوزا بشیندند - لیر این تسیر زنتاز دختر خود را مشاهده کرده و میجوید
 شده بود - ولی مامومی که تاب آورد چشم پوشی کرد زیرا مردمان مثل سارده‌ناورد
 کنند که اشتباهات و خوددانی ایشان عواطف و خیم انعامیده است

از طرف دیگر عمده‌طور که زور و حیاست پیشگی دانی با حوش رفتاری علاج
 پذیر پست محبت و دانی حقیقی بر اثر سردی و بد رفتاری شخص محبوب از میان

نمی‌رود - از اینرو اول پنکوی گنبد با آنکه لیسر او را تبعید کرده بود و اگر در برپاشی می‌بندید، شد در خطر می‌بود مضموم شد که تا آخرین دقیقه امید و فرصتی برای خدمت‌گوازی، به‌دهد و منشی باقی است در همان کشور بماند و با همهٔ خطراتی این اقدام دربر او شود - وفاداری انسان را در آن می‌کنند که گاهی به رنجها و پستیهای عجیب نمی‌دردهد - و کسی که به شکرانهٔ نعمتها قصد حیران دارد نباید در راه این مقصود هیچ کاری را حقیر و ناقابل شمارد - پس اول عالی‌نظام و مقدم‌رکن لباس پیشخدمتی به‌کرد و بر همهٔ شکوه و جلال لقب و مرتبهٔ خود پشت‌پا زد - خلعت خود را در لباس جدید با ولینعمت قدیم خود عرضه کرد - و لیسر زیرا شجاعت و ادب او مؤالی چند کرد که گنبد همه را با صراحت گمناهی آمیزی پاسخ گفت - لیسر این شیوهٔ سخن گفتن پسند افتاد زیرا بسی نامرئی و با پلومی صفتین دخترش تفاوت داشت - پس او را جزو ملازمان خود قبول کرد و گنبد خود را بنام «کابوس» ۱۶ معرفی نمود

طولی نکشد که کابوس فرصتی برای نیایدن محبت و وفاداری خود نسبت به لیسر دست آورد - زیرا همان روز از پیشکار گارین و وفاداری ناشایست سرزد - وی چنانکه از جهات خام خود به این تشویق شده بود با نگاهها و کلمات بی‌ادبانه‌ای لیسر را بر صحنه - اما کابوس که حاضر بود پدر رنگ و پیراهن‌ها از آن رساندیسی بر زمینش انداخت دستگیر و در خانگاه سگان شکاری مجبوس کرد و لیسر را بدین سبب بیش از پیش دلپستهٔ خود نمود

گنبد یگانه دوست لیسر بود - لیسر هنگامی که صاحب قصر بود دلگنبد جزو ملازمان خود داشت که به‌دستم و عادت آن روزگار پس از مرعات روزانهٔ لیسر از امور کشور وسیلهٔ تعریح او و درباریان را فراهم می‌کرد - و اینک که لیسر دادایی خود را بدیگران حشیده بود دلگنبد ناوها از او سخنانی بگریه بلکه خدایش بی‌نامه و نامحسوس داشت که با سخنان مزاح آمیز خود وقت لیسر را خوش کند - ولی گاهگاهی نیز می‌توانست از استهزاء کردن بپردی او که حویثتی را محتاج کرده و همه چیز خود را بنظر آن سپرده است خودداری نماید - و در این مواقع شعری می‌خواند که معمولش چنین بود

« دختران از این شادی مردگنبد که ناگهان برای ایشان دست داده است گریه میکنند

« و حق ادرضا اندوه همه‌سرامی میکنم

« زیرا چنین فرما روئی سه نارهایی کودکان برداخته و در زهرهٔ اسهان

درآمده است »

دلگنبد از این مضامین عجیب و برانه‌های مؤثر بسیار در خاطر داشت و وسیلهٔ آنها را در دو روزی خود را حتی در حضور کارین آشکار می‌کرد - و سر آنها کتابچه‌ها و شویچه‌هایی اجاره می‌کرد که سعی زنده بود و دل شوخیم داشتند و می‌آورد - از جمله لیسر را آن پرمه تشبیه می‌کرد که حوجه‌های موعی دیگر را عدا می‌نهد تا وقتی که بر رکنه شود و در آن هنگام هزارای رحمتی که وی در ارضان کشیده است

بیدریع هر او را نامفاد از تن جدا میکنند - لیر میگفت : « الإخ آگاه است که کاری کنی اسب را میراند » - بمی حتمی جن که به کم خردی موضوع قبیده ام که دختران لیر مایستی در عقب پدر خودشان راه بروند ولی میجا از حیث مقام از او پیش افتاده اند - و با آنکه « لیر دیگر تیر نیست بلکه سایه لیر است » و بخاطر این شوخ چشمها بکنی دو نادر تهدید کردند که تازیانه اش برهنه با مسردی و بی احترامی یگانه عذابش بود که آن دختر جنایت پیشه بر پدر فریوت خود وارد آورد - بگروژ آشکارا یارو گفت : « اقامت تو در خانه من با صبرانی که در نگاهداری صد موز خودداری آسان رحمت است زیرا اینهمه ملازمان شخصی بی مزایه و پرخرج است علاوه ایشان همواره به پناه گمادی و عرشه سونی مشغولند و جز این کاری ندارند - پس خواهش کردم که از شماره ایشان تکاھی و کسی چیزی ساقچوردگان مانند خودت را که از حیث صبر یا نو مشابعت و متاسیبتی داشته باشند دور و بر خود باقی نگذاری

لیر در ابتدا سبواس است باور کند که چشم و گوشش درست کار میکنند - و این دختر خود دوست که باوری با مهر مای سخن میگوید - وی بخواهد لیر تندیته بود که هر رندی که کشوری از دست وی دریافت کرده است حرمت پیری او را نگاه ندارد و بخواهد خانه مان و ملازمان او را از او جدا کند - ولی گانریل در شکایت از حیثت رفتار آن صدفن ابرام کرد ولیر سخت در غضب شده گفت : « دروغ میگوئی ای کسرکس پلید » - و راستی سواران لیر همه از سبب ذادگان بودند و دست سفاخران وظیفه خود را بیکو شناسه بدان قیام میکردند - و اینکه گسارین میگفت نادر گسار و عمر به جویه ستند به تنان بود - خلاصه تیر اسب خواست تا با برسد سواد خود سرد دیگران بروند و میگفت : « لاسپاسی غریبی است که اگر در هر رندی حلول کند سیر دشت ترمیساید تادریک جا بود دریایی » - و لانتی سپهگی بر دختر خود گانریل حواست و بفرین کرد که جاودانه نداد سانو - اگر چه هر رندی پیدا کنی در سر پیری همان عذابانی که امروزه من میدهی از او نوبرسد - تا ندانی که نامیاسی هر زنده چقدر از پیش مار در دافنگیز تراست » - دوک آلمانی شوهر گانریل میخواست چیزی تادریکه خود را مشارکت در این بهمهرها بگوید ولی لیر نگاه داشت وی سخن خود را پایای نرمانه بلکه با نهایت حشمت بر اسب سواد و با همراهان خود رخصیات قصر دینگاه شد - و در بین راه ناخود میگفت : « تقصیر کرد لیرا چقدر کوچک بود اصلاح تقصیری نداشت - و بهر حال در مقابل گناه خواهرش بسیار ناچیز و حقیر است » - لیر از این اندیشه نگر به افتاد اما زود پشیمان شد که چرا موجود منفور میماند گانریل بر وجود او که مردی است آفتد تسلط از در که موجب آشکری او شده است

رنگان و شوهرش برای خود درماری باشکوه ترتیب داده بودند و لیر خادم خود کاپوس را از پیش ما بوشته ای برد ایشان و او به کرد تا برای پذیرائی آماده شوند - از طرف دیگر گانریل نیز رویگان مکانیسی نوشته و بنزدنا بقود راجعی و بدستفنی موصوف سوده و بدو دستور داد بود همراهان کثیر لیر را بپذیرا بشود این قاصدا ما کاپوس در راه به بر حورده - و اعاناً او همان پیشکازی بود که کاپوس بچرم می - احترامی به لیر ویرا در جایگاه سگان محبس داشته بود - کاپوس که از دیدار او

بسیار بود بطراست درجامت که مأموریت او چیست و برای اینکه مانع کار او شود مہائے ای جسته ویر: دشنام داد و بہادرم طلبید - ولی پیشکارشاه خالی کرد و کاپوس و دادار محسبگیرشده اور چنانکہ سزاوار بود سخت برد - اینضر بگوش دیگان و شوهرش رسید و ایشان بی ملاحظہ آنکہ کاپوس بپامر لیر و بدین سبب شایستہ ہاذا ترین احترام است لہرمان داد ہذا کاپوس دانستگیز کردہ درحیاط قصر بقدر پائی نہادہ چنانکہ منظرہ کاپوس در آن حالت شرم آورد اولین چیزی بود کہ لیر هنگام ورودش سر مشاهده نمود

لیر کہ انتظار بقدر عملی شایانی داشت اینرا بقال بدگرگت - ولی اتفاقات بدتر از این نیز پیش آمد - زیرا لیر ہمیشہ دختر و داماد خود را حواست خودمان گفتند دیدار ایشان در آن ساعت مامپرست زیرا ہردو از زنج سفر خستہ شہ و برای استراحت شاہ بہرون رفتہ اند - لیر قریانی از چشم برآوردہ در دیدن آبی ایشان ہالشانری کرد و بالاخرہ دیگان و شوهرش بیرون آمدند ولی بسپاو متعجب شد از اینکہ دیدگار بیل منہود بپر ہراد ایشان است و محنوم بود وی پیش ایشان دمتہ است تاخرچہ میضواہم حضوراً بگوید و خواہر را بر بندر پشورالہ - لیر را این سکتہ ماموشایند اغناد محصوماً کہ دیگان دست ددست کار بیل انداختہ بود - پس نگار بیل گفت «آیا شرم ندادی کہ مریش میخندم نگاه میکنی» اما دیگان نہ لیر صحبت کرد کہ با کار بیل ضاہہ برگردد و با او صلح و سلامت زیست کند و بیعی از ہمرامان خود را عند خواستہ از کار بیل طلب عطا نماید - زیرا وی اینک فرتوت شدہ است و بایستی برہسانی کمائی کہ از او حراست و فہیدہ تر ہستہ کردن بہد - لیر گت «درامنی بی عریب خواہد بود کہ منکہ رئیس ماوانہ ہستم برای در افتادہ از دختر خودم خوراک و پوشاک درخواست کم - ہ - ہ من ہرگز نا کار بیل مرحمت خواہم کرد و باحد سواذ خود در منزل تو خواہم ماند - التہ تو فراموش سکرہ ای کہ من بیسی از کثرت خود را نتو خشفہ ام - از این گشتہ چشمان تو ماند چشمان کار بیل درینہ و بیشتر بیست نہ ملکہ آرام و مہرا بگیز است - و دانستی بچی ایستہ بیعی از ہمرامان خود ہر محسن کردہ و سرہ کار بیل بار کردہ محترم ہراسہ کہ کشور بنگاہ است سرور و از پادشاہ آہاکہ سواخرین دختر دای جویر نونی گرفتہ است استفای آب و دان کم»

ولی لیر در این چشمان داشت کہ دیگان سست بوی بنگون از کار بیل رفتار کند نداشتہ رفتہ بود چون میسود کہ ریگان عرم حرم کرده است کہ در وقتاز ناخوردہ اند از خواہر خود بر پیش بیست - زیرا گت «اگر ہواہی برہما سائی بطر من بچہ سواد برای تو زیاد بیست و پنج سن است» - آنگاہ لیر دلشکستہ نہ کار بیل روی کردہ گت «ما سوا خواہم گشت نہ ذیر: بچہ تو دورتر بیست و پنج دیگان و از این وقت بیست و بست من ہرچہ باشد دورتر بیست و ہفت» - اما کار بیل خود را دہہ در داشته گت «ہ بیست و پنج تر چہ احبای است؟ - وقتی کہ چاکر من خواہم دد دست تو حاضر ہستہ نہ نی و پنج تر نیز فہادی است» گوئی این ہد دختر بانکاد در سنگری سست پدیدیر خود مسابقہ دارد و میکوشیدہ تا کم ہم

هر اهان و خدمتگداران او را از او دور کنند و کوچکترین احترامی برای آن کسی که وقتی امیری بونه و مایشان آفتاب لیکومی کرده بود باقی نگذارند - البته گروهی سوار کمرسته لادوما سعادت هیچکس نیست ولی ارشاه تاگدا مرق سیداست و او فرمانروایی کردن بر منجوبها نفوس نامی یکنفر پرستار مانع دشوار است - خلاصه دل لیر از مصایقه دختران خود بیشتر آذوده شد تا از بدبختی سوار و پرستار - چنانکه در نتیجه به رفتاری دو جاسه ایشان و پشیمانی از اینکه چرا کشوری را آسان اردست گذاشته است حواش متخلل شد و پریشان گشت آغاز کرد و سرگند خود که انتقامی از این پشیمانان نکشه که در سرنام کرده زمین هر کس بشود لرزد - ولی امسوس که این تهدیدات همه بیبوده بود زیرا نازد های لیر هرگز ما عیام آن تو اما سوده

شده در سینه و طولانی سختی نارعد مرق و نازان پدیدار شده بود ، لیر هنوز هدایان میگفت و دخترانش در اینکه وی هر اهان خود را ترک نگوید اصرار میورد پند - اما لیر استحواست و سر نه بابان گذاشت و ترجیح داد که شدیدترین لطافت طوفان وایدیرا شود تا آنکه نا این دختران نامیاس در زیر یک نام سانه دختران هم ماسح او شده گفتند « صدمانی که مردمان خود دای برحوشتن دارد میآورند سزای ایشان است »

ناک پرورد و نازان تند بود اما پیر اعتنا نکرده گفت « پندیرانی طبعیت خشکی سی گوذا ترا پندیرانی دختران مشکل است » عاقبت در این زبان که نامر مسکها سی برگ و مرود گمان لیر سزاست نامی اعتاد که بزرگ بودار هیت طوفان خازنان آن همه ریشه کن شده - لیر مرید بر آورد که « ای بادها زمین را اینجا کنده بین دزیا پرتاب کنید - یا امواج دریا را سرانگیرید با زمین هجوم آورده سر اسر آرا هرق کند چنانکه هیچ شامی از این حیوان درنده نامیاس که شر نام دارد رحای بسازد -

هر ما بردای پیرا دیگر دینی سانه بود مگر همان دلقق بتوز که همه جا ویرا همراهی میکرد و معان مراج آیین میگفت تا مگر بدین وسیله بدبختی ویرا تخفیف دهد - در جمله میگفت « امشب هموا برای شما کردن خوب نیست و دلمتی بهتر آنست که رویم و توحیات دختر تورا حوامناد شویم - دریا عقل سبک و طوفان سنگین و اما اینکه بگر سارگاری نیست ، از این گمشه آتش صورت هر خاسی در آپی هوا مرد میشود ، اول بیگویی کت بزرگه ایست نکایوس مثل شمه و همواره در ملازمت لیر بود دیبا لوی بیرون آمده بود و ویرا در آفعال بنانگت و گفت « آه ای معبود من ، شایچه ایضا آمده ای ، مخلوقاتی که شب دوست هستند چنین شبها را دوست سیدارند - این طومان محوف همه جانورن را تنها گانهایی خود داده است ، قیبا طبع بشر نان تحمل این تذاب و وحشت را خواهد داشت » - اما لیر که هنوز سیداست وی در حقیقت کیست و باو بهمان چشم چاکری میگریست ویرا سر زش کرده گفت « چایبکه عقاب نزدگیری استوار باشد اسنان این دجهای کوچکتر را حس میکند - هرگاه فکر شخص آسوده باشد نمش مرمت خواهد داشت

که پناز و تنعم بردارد. ولی من شوقانی در سرخود دارم که همه حواس مرا از من روبرو است. فعلاً آن دزدی را که بر دامن دمیله است نمیتواند بیرون کند. ناسپاسی فرزندان ماست که دهان درازای آنکه دست مهربانی کرده غذا بدین برساند دست را برد و پدران و ماداران برای فرزندان خود بجهای تمت و غدا و همه چیز دیگر هستند.

اما کایوس یکدن اولیست خود التماس کرد که در آن هوای باز نامطوطا در لنگه سکنه و بالاخره موافق شده و پرا راضی بود که به بقوله عارمانندی که در همان نزدیکیها پیدا شد درآید. اما کایوس قبل از آنکه را بدون مرستاد و وی هنوز دوسه گامی پیش برده بود که پاترس همینز بیرون دوید و گفت «روحی در این بقوله هست» پس از بازید معلوم شد روح بیست ملکه گدای دیوانه است که از بیچارگی سندان لحاظ مضر پناه آورده و سخن از جن و پری میگوید. این گما یکی از آن کیمان بود که یاد حقیقت دیوانه اندیا خود را بدیوانگی میزند تا بهتر بتواند دل دهقانان ساده لوح را بر سر شلقت آورده عده ای از ایشان بگیرد؛ و آنگر از راه نضرع مقصود نعمت نیاید موزن یا میخ یا خار در نازوی ایشان فرو میکند تا دهقانان از ترس دیوانگان را بر آورده خود را از چنگ ایشان رها نمی بخشند. لیر چون پناز داخل شد دینه دیوانه ای در گوشه ای حربه و جزالتگی که بدود کمر پیچیده است بی پوشی بماند. پس گفت «هسا! این برهه لیر بیشک پدری است که نادانی خود را بدختران خود بخشیده و خویشی را بدین نکت گرفتار کرده است. زیرا بشر هیچ چیز را با مهری از فرزندان بهیمن بدیعی نمیتواند»

از این گفتار و سیادی سخنان بریشان دیگر که لیر مردان را بد کایوس بنگار مسلم شده که آن بیچاره را تحمل کنی در حواس راه نماند و بدختری دختران بنگاره دیوانه اش کرده است. پس نام شیدا بر بالین او نه پداری گذارد و سحر گاهان مکش چیدن از آن مدبر که مادار ما شد بود بدین از دست شده دانفتند «دودور» که مرکز دوستان و کانون قدرت خود بود یعنی از لکت بود مرد سپس لاس کایوس در کنار گمانه فراسه رفت و در دماز کرد لیا حالت دقت از پند و بیوضعی جواهران و پرا بزسانی برای او بیان کرد که دختر مهران بگریه افتاد وارشور خود پادشاه فراسه درخواست کرد که همه کاشی سران این دو دهه تاوی ناکت مانگنستان دمه این دحمران متم پیشه ناسر کوب کند و بدیزیر خود نارد بگر مقام پیشی برساند پادشاه فراسه وی را اجازه داد و در نتیجه کت و کرد لیا ناسر نازان خویش درسد و دودور پیاده شده

کت هنگام عربت هر سه نگاهانی چند بر سر گماشته بود تا در حال دیوانگی مراقب او باشد. ولی لیر مرعشی یافته از دست ایشان نگرعت و نراین موقع بعضی از سران کرد لیا و پرا در مزارع بزرگ «دودور» سرگردان یافته، در حالیکه نکلی دیوانه شده و ترانه های با آواز بلند پیش خود میخواند و تاخی ارتداد و که در دیگر گیاهان خود در ساخته و بر سر گماشته بود. کرد لیا با آنکه صحت مشتاق

دیدار پدر بود باسر طیبیان داضی شد که ملاقات را تا وقتیکه در شبچه ششواست و آسایش و داور حالت لیر بهبودی پذیرفته باشد بتأخیر اندازد و طیبیان حاذق برای گذاشته همه زرد و گوهر خود را بایشان هدیه داد - و ایشان چندان کوشیده تا عاقبت لیر قنوت باردیگر کمایش سلامت نایل گردید و میسکن شد که ویرا حضور کرد لیا بیادند

این مجلس سی دفت انگیز بود - پذیرای از شادانی آنکه سیدار مردمان عزیز خود رسیده است در پوست میگذرد - از جانب دیگر صحت شرمیده بود که این مهر با بیهارا از همان دختری میباید که خود بخاطر چنان خطای ناچیزی ویرا حشر گرفته و او را از درگاه رانده بود - علاوه هنوز مرض وی تکلی مرتفع نشده بود و از اپرو لیر گناه گاه را مروض میگرد که در کجاست و یا کیست که باین گرمی ویرا میبوسد و یاری ملطف سخن میگوید - پس داری کسان حاضران میگفت «ایست که گمان میکنم که این خادم همان دختر خودم کرد لیا میباشد اگر اشتباه است نسا دارم بر من جلدیده و بزای درختانه از فرزانه خود به عشاایش میخواست که کرد لیا هم در تمام مدت را تو دهن بود و او برکت میطلبید و می گفت «زبان زدن ارشاد برانده بیست و طبیعت من است - بیز پدر را میبوسید تا مگر با مهر پاییهای خواهران بودند از دل او برداید و میگفت «ایشان باید از خود بسیار محبت باشد که پدر پیر خود را با این موی سفید با طرفان صحت میرده و در را بروی او بسته اند - در چنان شیئی اگر من میبوسم و سنگ دشمن پای مرا نگیرد بود سنگ را بیرون میگردم بلکه بهلوی آتش خود نگاه میداشتم تا گرم و معصوم باشد - سپس برای پدر خود نقل کرد که چگونه از هراسه بقوا مساعدت او آمده است و لیر گفت «ایک تو باید گشته را را مروض کنی و بر من سختی - زیرا من بداستم چه کردم - و تو از گمرا درست داشته باشی حق داری - اما خواهرات هیچ حق نداشته - کرد لیا پاسخ داد «من حق دارم که ایشان

عاقبت در سایه حمایت و پرستاری این فرزند و جنبه شانس و مهر مان بادستور طیبیان و سه گیت خواب و دادو ، خواست لیر که بر اثر ششکاری دختران دیگرش بدان شدت آشفته شده بود تکلی عیالت طبیعی بازگشت و دوستانش شادمان شدند

اما آن دو دستان حق ناشناس که سبب به پدر خود چنین عذر کرده بودند شوهران خود را بر منتهای مکرده بایشان حیات کردند - و زامتی هر این نباید انتظار داشته باشد - ناری دو خواهر بزودی حتی از ادای زحمات ماهری هم شوهران خود حبه شده و آشکار کردند که دل به دیگری بسته اند ، از قضا دلستگی با جای هر دوی ایشان مشخص واحد بود - این مرد «آدمی» فرزند نامشروع اول مرحوم گلشنر بود ، آدمی به حیات مریض شده بود برادر خود «ژانگاد» در آنک و وزارت حضیفی بود از مصداق مجرم بوده وجود این مقام را مسط کند ، تعادفا در همین زمان دوک کروال شوهر دیگران در گدشت و رنگان بیست و یک قصد خود را در زمان ازدواج مادر گلشنر اعلام نمود ، اما اول مر بود گناه گاه به خواهر گاریل بر اظهار عشق کرده بود ، پس حبه گاریل از همین برادر و او را آینه مصححی را نگینته شد و در سالی دیگران را مسوم کرده از میان برد - ولی حمایت او کشف شد و بر

شپوت باهشجاری که برای ازل گلاستر داشت به آگاهی شوهرش دویم آلبانی رسید به دوک پیدرنگه گانریل را و نهان انداخت ، و گانریل دزدندان از او پستی و آشفتنگی بنسبت خود رفته زندگانی خویش را بریره و بدین ترتیب عدالت آسانی در باره این دودختر نه کار باجرا رسید به هوز مردم از گفتگوی این خبر برداشته بودند که خبر هم انگیزی راجع به کردلیای معصوم منتشر شد . حق آن بود که این دختر نازنین کارش بخوشی بینجامد ولی در این جهان بیگناهی و بیگناگاری همیشه موجب دستکاری میشود به قوامی که دو خواهر بر مانده می ازل گلاستر بمقابله کردلیا و لیر فرستاده بودند خنج کردند و کردلیا اسیر شد . گلاستر و پیرا محبوب نبود و پسوز میخواست سلطنت بریتانی را بخود معصوم کند و کردلیا را رقیب خود میبناست نهائی سفارش داد تا آن دختر بچاره رادر مجلس بقتل رسانند . لیر هم پس از فرزندی مهربان خود پری نامه و مژدی بگوزدودن شد

گنت پیش از مرگ لیر خواست بدو بماند که وی همان ازل پیشین دوام اوست که لاس خاندان در بر گرفته و با نام کایوس در عهد بدخشیهای او شریک بوده است . ولی لیر که از پیری و اندوه فحش سست و تیره شده بود با او تکرر که گنت همان کایوس باشو میگفت چه چگونگی میکند دوستی بکنن شود ؟ و چگون لیر سرد گنت و خدای پکناره دد پها تمهاست و روح وی چنان از دوزگاز برگشته خود و معصوم شویش بدرد آمد که در تن او با پنداری کردن نتوانست چیزی بگفت که گنت نیز بهمان داهی دعت که لیر و کردلیا پیش از او رفته بودند .

اما خیانتهای گلاستر عاقبت ماش گردید و خود وی در بک بیگت تر من که ما مراد از بر گواز خود اذ گاز کرد داشته شد و دوک آلبانی شوهر گانریل که در فضیله مرگ کردلیا کاملاً بی قصیح بود و هیچگاه در خود را به بددتری نباید تحریک بکرده بود پس از مرگ لیر بر تحت پادشاهی بریتانی نشست چنانکه شرح آن در ترازیم قدیم نگاشته شده است . اما برای ماقصیل این چند نکته بمورد نیست زیرا لیر و سه دخترش مرده بودند و مسانه مانده همیشه ساتمه میباید

در زندان ردینگ

اثر مایوم اسکار وایلد انگلیسی ۱

۱۸۵۴ - ۱۹۰۰

I

نه چهره آن مرد سرخ رنگ بود و نه لباسش نه ولی خون و شراب سرخ است
و هنگامیکه وی دستگیر شد سر پایش رنگ از بخوان گرفته بود - او زنی را دوست
میداشت و آن بیچاره را در ستر خویش گشته و همچنان کنارش نشسته بود
او را بزندان ما آوردند - کت کپسه و حا کتتری رنگی تن و کلاه مرپویی لبه‌ای
رسم داشت - ما مورین عدلیه عالم‌مزد اومی آمدند و او را نگوشتند ای از حیاط زندان
برده نا او سخن می‌گفتند - او بیرون حیاط میداد و در میان ایشان راه میرفت. و در این
حال گامهایش آزاد و ناشاطاف نظر می‌آمد - ولی من هرگز مرپی را ندیده بودم که
چنین به صورت مردوشتالی دور انگردد - من هرگز مردی را ندیده بودم و هنوز
هم ندیده‌ام که ناچستی چنین صورت دار بر آن چادر کوچک بیلگون که زنده‌ایان آسایش
میخواهند بگرد و بر هر بازه آری که چون زودقی میبینی نادمان بضاری از آن جا
میگذشت چهره شود

من و دیگر ارواح دردمند در قسمت دیگر حیاط گرداگرد حلقه‌ای جداگانه
گام میزدیم ۲- من متفکر بودم - می‌دانستم خطای او چیست و آیا در دنگ است یا

۱- منظومه زندان ردینگ اثر مایوم اسکار وایلد می‌باشد و در ضمن آن مقداری از تصور آتلج خود وی
گنجانده شده است ، وایلد در تاریخ ۱۸۹۵ بر اثر محاکمه‌ای محکوم به در سن حبس با افسار
شاقه گردید و این حکم بر هیچ تجدیدی در دره اومه اجرا رسید

Arthur Ransome نویسنده شرح جز و مستند روی دست آتلو او راجع سایر
منظومه می‌نویسد - من هیچ شعر دیگری را پیشنهاد نمی‌کنم که ترس او را بگردد این اندازه در دل ما
زیاد کند - حتی اشعار دیون Villon شاعر فرانسوی که خود در حلال اسکار وایلد در محنت حکم
اعمال کرده است تا این حد نادر و موثر نباشد .

۲- دوجو پر گرام رورانه محبوبین یک ساعت گردش دوچرخه دایره شکلی بود که تحت مراقبت
زندانیان و مطابق فرمال های حقوق آمریکان انتخاب می‌گرفت - دیوار این محوطه بقدری بلند
بود که همه چیز را بر آسمان بلندترین شاخه های یک درخت اوجان نهان می‌سود - تغییر احوال
این شاخه‌ها در جدول مختلف بنگانه منبع اطلاعات محسوبین راجع وقت سزا بود

کوچک - ناگهان آوازی به سجوی از پشت سر من گفت : «این مرد پسند از آویخته خواهد شد !» ..

ای خدای عزیز! گویی دیوادهای زندان بناگاه در پیش چشم من برخیزان آغاز نهادند : و آسمان بالای سر من همچون کلاه سوتی از فولاد تنه شد و من با آنکه روحی دردمند بودم دیگر درد خود را احساس نمی توانستم کرد . فقط در این اندیشه بودم که چه فکر هولناکی باعث نبندی گامهای او میگردد و از چه روی وی پرورشی خیره کننده غور نشین چنین حضرت چشم دوخته است . آری این مرد آن چیزی را که دوست می داشت کشته بود و باین دلیل میبایستی ببرد . همانا همه مردمان آن چیزی را که دوست میزدند میکشند - از هیچکس این تکتی پوشیده نماند - گروهی ویرا نایک نگاه سرد با چشم آلود میکشند - و برخی بایک کلمه چاپلوسی - مرد بزدل نابوسه میکشند و مرد دلیر با شمشیر! گروهی عشق خود را در آن هنگام که جوان هستند میکشند و گروهی به هنگامی که پیر میشوند برخی ویرا بادست شہوت خفه میکشند و برخی بادست آز - اما آنانکه از همه مهر باشر هستند خجری بنگار میرند در آن جنور زودتر میکشند و زودتر از هیچ رهایی میبخشند - محبت برخی کوتاه تر از آنکه شایسته است عمر میکشند و محبت برخی دیگر درازتر از آنکه زینده است پایداد میاند - گروهی عشق خود را میروشنند و گروهی دیگر آری میخورد - نی چند هنگام کشتن او اشک مراوان می درپرد ا هدهای هم آھی از سینه بر می آوردند - نازی یک کس بیست که دلناز خود را میکشند - اما همه کس به حرکت محکوم میشوند

هر کشته ای به مرگی شرم آور در یک دور تیره دستگ باز در میگردد - حلقه طاسی بدور گردن سیاه بادند - چهره اش را در غمی از بازچه پنهان میکنند - تنه ای در روی زمین از زیر پایش در سپردند : او بدون حسابی حالی مروی یافتند مردمان خاموش گماشته میشوند که شبانه روز چشم بر او بند و زل - و هر وقت بخواهد گریه کند بر او خیره شوند - و هر هنگام بخواهد دعا کند باز بر او خیره باشند - و یکدم دیده از وی مرتگ بر دنیا مبادا او بدست خویشتر جان خود بگیرد و شکاری که زندان ایشان برای خود بچنگ آورده است از چنگ آن روده شود

سحر گاهان که چشم میگشاید اشخاص معوض مغزری را در اطاق تنگ خود محصور می بیند - چشمش در یک طرف به کشیش سفید پوشی و در آن سوی سیاهتند - و در

۱- در مساک عرب از جمله انگلستان که عملوان بار آریستی معمول است پس از آنکه حلقه طاسی بدور گردن محکوم انداخته شد در بعضی در کف اطاق اندام که محصور این بزرگ ساخته شد و محکوم را روی آن زانها بایستادند سوداوند فرو نشاند و محکوم را کهن آویخته نمود - باین طریق استخوان کردن لومبشنگت را در سرخت جان میبازد

طرف دیگر رئیس اجرائیات که در قیافه اش از فراوانی ابتکاو تیره اثری جز خشمگینت و قساوت مانده است مایسته است - و او و بر او حاکم زندان که سر تا پا سیاه پوش است و فقط صورتش چون صورت خداوند هراسنازد است پیش او سیاه پوشی شتابانی بر سپهر تالیاس مضطربان را در بر کند - طبعی که دهان غراخ و لبهای شیر دارد بر هر لریه صباوری که با او است مینهد دقیق تیشود و در این حال ناماعت خود که تک تا کنای آهسته آن مانده ضربات مهلکین بکشد است بازی میکند

و بی آن تشکی شومی که رنگری امسان خاک میباشد گریه تار سیگرده - جلاد در پینه ای زندان بدوون سپرد و گردن او را با ریمان سه زنجی چرمی میبندد تا دیگر گلویش تشکی نکند - سپس سر خود را حد نیکند تا دهی دهن مردگان را بشود و در آن هنگام که نجاس اطبان اعدام کرده میشود - آنکه بر اثر غارتنا و حشمت در سینه مویش بقین دارد که هو زنده است از کنار تابوت خویش میکندد - سر اعدام بیاز میان یک سلف کوچک شیشه ای حیره خیره بر هوا میکندد - و نابینایی که چون یک باره گل بعضی شده اند دعا میکنند که عذاب هدیدش رود در بگرد

II

شش هفته تمام محکومان با آن لاس مدرس خاکستری رنگه برای گردش به حیاط آورده میشوند و آنجا قدم بیزد - کلاه کوچک بی لبه او روی سرش بود و کسامپایش آداد و حاضرش بی تشویش نظر می آمد - اما هرگز کسی را ندیده ام که در روشی زور چین بحسرت مسگرد

می هرگز کسی را ندیده ام که بر آن چادر کوچک بیگون که زندانیان آسباس میخوانند با چشمتی چنین حسرت مار نگاه کند - و بر هر پاره ابری که از آسباس کشتان میکشدت خیره شود

و میباید آن مردمان بی شعور که در کج معاره سیاه بومپندی بازگشتناهی کرده امینه در از این خود راه میدهند دستهای خود را بهم میبندد - فقط بر خود شید میگریست و هوای نامدانی را در میکشید

آزی - نه دست بهم میبندد و نه اشک میریخت - نه مرغیزی نکند کادی میگریست و نه لب شکایت میکشود - ولی هوادا چنار در میکشید که گویی بوشه ازومی حاشش در آن تهمان است و بر بوهای آفتاب دامانها ناز چنان سه لذت میتوشد که گویی شراب است

و می دیگر ارواح در دست که در حلقه ای دیگر گام میزدیم بر اموش کرده بودیم که گناه خود ما بر گه است یا کوچیت - چشمان بیحالت و نکه حسته و جت آ میر خود را بر آن مردی که سا بود ناز آویخته شود دوخته بودیم - و هرید بود بدین گامهای چابک و آسوده او - و عرب بود بدین نگاههای حسرتناوری پر روشنایی روز و مهیب بوده اختیاری که وی چنین دین گرامی بر عهده دارد و میباید آنرا ادا نماید

شاخه ملوط و نارون دهر بهاد سزمیشود و رنگهای زیبا پدید میآورد اما شاخه داره چنین است - دیشه این درخت را امسوز کرده و باز هر دندان خویش

آفته است - نماه اش هیچگاه سرسوزی و غریبی نباشد - و تابشری جان فسقار
باور نیگرود :

جهان بن سفت در تلاشت که مقامی رسند اما چه کسی میخواهد و آن هنگام
که آخرین نگاه خود را بر آسمان میافکند بر هر از منگوی چوبین اعدام پشاده باشد -
و دست هایش زانها شب سسه و قلاده قاتل را برگردنش استوار کرده باشند .

نیگوست دقصدین به آهنگ در یولوپ هنگامیکه عشق و زندگی با زیبایی توأم
هستند - فرح بخش است دقصدین به آهنگ فلوت وعود - اما دقصدین پایهای
چازک بر روی هوا هیچ خوشبخت و پسنیده نیست :

ناری ما با چشمان کنجکاو از روز ناز و تراو مینگریمش - و در روز غمناک و
فرسوده خود هدسهای موحش ز احم باو میزدیم و شود متحیر بودیم گسه شاید ما نیز
یکان بکان به سر انجام وی گرفتار شویم - زیرا هیچ آفریده ای نمیتواند از پیش
بگوید که گذار روح سرگشته و بی بصیرتش آخر بکدام دوزخ مرخص خواهد افتاد

آخر الامر گردشهای آن مرد مرده در میان مأمورین عداوت مطلق گردید و
من در یانم که وی در مقابل آن صندلی سیاه که مخصوص اسلخ آخرین پیام محکم
به محکومین است برپای ایستاده - و نزدی ازجهان زیبای جاوده رحمت بیرون
خواهد کشید

من و او در حاد زندگی ما بدو کشتی محکوم سناکه در میان طوفان بران
لطمه امواج از کنار هم نگذرند از نزدیک بکندیگر گذشته بودیم - اما هیچ اشاره ای
نکرده و سخنی نگفته بودیم - معنی نداشتیم که سگوئیم - زیرا ملاقات ما به درشت
حیثه بلکه در روز سگین پیش آمده بود - ماهر دوستی زانو باو یک در میان
گرفته بود - هر دوستی مردود از حامت بودیم - زیرا ما را از قلب خود و خداوند ما
را از کعب رحمت خود راسته و دام آهیبی که در کین گناهکاران است مبارک در زمانه
های خود گریزنا ساخته بود

III

حیاط محبس مقروضین و اهرشی اوسنگهای سخت است در واد بناکش که قطرات
آب در آن میچکد بسیار بلند میباشد - از ابروی برای گردش و هوا جودی وی بعد از استغاب
کرده بود - و او در ساعت نقره درین مکان عیا و دردهای قلبه میزد - آسمان سر دایمی
سرخ سرنگ بود و هر حاتم نو یک فراول زامی و در واد تمامواط بود ما دا او میزد
و چون گردش او پایان می رسید دو گوشه ای او در آن کس مخصوص او بود
میشست - پاسا ماش نیز در مرتبکی او می نشستند و ما او نگاه میکردیم - هیچگاه
چشم از او نمیگرفتند - هنگامیکه بر میخواست تا گریه کند و یا وقتیکه از بی دها کردن

واقعاً در انگلستان معمول بود - در روسیه واکه قدر پیرناحت قروس خود نبودند -

مخصوصی حسن فرمودند - ولی در ۱۸۶۹ قانونی اریارلسن گذشت که شرفیه اشخاص را بر می نم

تاریه قروس مسوخ نمود -

بخاک میافشان نگاه ایشان اوز اعقاب میگرد - زیرا میترسیدند که وی بلمست خوبش
شکاری که ایشان برای چوبه‌دار تهیه کرده بودند برناید .

حاکم زندان دواجرای حویث قانون انظامات بسیار سخت گیر بود - دکتر
میگفت مرگ یک بصفت علمی بیش نیست - و کشیش دوزی دوبار مدیدن او می‌آمد
و هر دفعه يك رساله کوچک مذهبی نزد او می‌گذاشت - اما او دوزی دوبار بی
خود را می‌کشد و بی‌اله آنجو خود را می‌شود - روح او مصب شده بود - و ابتدا
نگاهی برای مرگ نداشت - وی غالباً میگفت : خوشحالم از اینکه هنگام مرگ
من خدیک است .

هیچ زندان نالی جرئت می‌کرد پرسند که وی چرا چنین سخن عجیبی می‌گوید
زیرا کسیکه لعنت زندانهای بنزله شغل صیب او میشود باید فطری بر لبان خود زده چهره
خود را مانند یک ماسک بیخس کند

گاهی نیز زندانهای حضرت متأثر میشوند و می‌گویند که برادر دلداری و تسلیم بشند
اما صفت بشری در آن تنگنا که بنوله قاعلان است چه نفوذی تواند داشت ؟ و گداز
کلمه معینی دادست در چپن مکانی روح یک سرادر را باو می‌کند ؟

مانند همیشه و بهیچیکه چپو راست متقابل میشود و وصله کرد نگاه کام
می‌زدیم - همه چیز بی اعتنا شده بودیم - می‌دانستیم که فوج مخصوص ایلین
مایه - سرهای ما تراشیده و پا های ما چون دونه های سرب بود - گویی با دیگران
ما سگرا ۱ هستیم !

با احساسهای غم و سراسختنایکه خون از آن زوای بود غناهای قبر آلود
را با زده پاره مسویدیم - روزها را با یک مسکردیم ، کف اطراف را می‌شستیم - تاز میهای
درختان را می‌شستیم - و هر صغی سوت خود تحت‌های حوزنگاه را مسویدیم
و نامشهایی حالی به اطراف میرفتیم و صداهای گوش‌حراش از آن بر می‌آید گیتیم ۲
گویی هزار امید و حتم - سنگها را بستیم - و دسته گرد آلود ما شین منه دایم چرخانده -
طرفهای حلی را بکنه بگر می‌زدیم - ترمه های روحی را با آواز ما هجرت می‌خواندیم
و در کارخانه عرف می‌ریخیم - اما در غاب فرد غررها روح وحشت حای گزیسه بود
و خاموش بود

آری ترس و خاموشی در قلب ما جایگزین گردیده بود سو بدین موال چندین
روز در انت امواج خرم گرفته به کنده پیش رفت و تغییر و اعطای روح بغداد و ما نزدیک
بود یعنی روزگار را که صیب انهنس و دعلمالان می‌گردد هر اموش کنیم که نا کبان

۱ - ماسکرا (Masquerade) در یک نوع تئاتری است که مابله معمول بوده و در آن کلیه
بازیگران ماسک صورت خود را در صحنه ظاهر می‌شوند و در حوزرا این سیستم است

۲ - در بعضی سبک اسکاتلندی مثل حکومتین در گوردان میشد - وی تصور بود مانند دیگران
اطاق حوزرا حارو کت و جام حلی خود را با شین سزید و چرخ کارخانه را می‌خواند و طمتهای گفته
را نوشته رشته ساز کرده مابله بازو مایل صابند و روی تحتوان چوبین بخوات

بلك روز هنگامی كه باقمهای سنگین از كار بر میگشتم از كناریك قبر مرگشاده گذشتم .

آن مناك روز بساذهان دریده در آرزوی يك موجود زنده شجازه میکشید .
 - هر باره گل آن به فریاد از زمین خشك زدن حوس طفس میکرد - و مسا دانستیم
 كه پیش از آنكه بامداد دیگری بروشنی برسد یكنی از محبوبین بسا دار آویخته
 خورده شد .

بازی بندرنگ بدرون رقیم - و روح ماتومه به مرگه وگرس وشوزعضی
 بود - جلاد باکیسه کوچكش دو حالیکه باهای خود را زمین میکشید از میان تیرگی
 بگذشت و مسا در جینی كه یكنان یكنان به قبر سره دار خود داخل شدید به لرزه
 افتاده بر دیم .

آن شب دالاهای نمی پراذهیاكل وحشت انكیز گردید - در آن شهر آهین
 پنهانی می صدا دزد و زپه بالا و پافین در آمد وشد بود - و چنین نظر می آمد كه
 چهره های سفید نگه آرشه میله هالیكه ستارگان را ساپان میکنند درون جیره شده اند .
 مرد محكوم ماند آن كس كه در مرغ آوی دلگشا آرمیده باشد و رؤیاهای
 خوشایند بسند آسوده خفه بود - باسا ماش متعیر بود كه چنگو به مسكن است كسیكه
 دست جلاد اینقدر به گفوی او زردیك شده است نابین شیرسی خواهد .

اما حواب چشم كسالیكه تا كنون هرگز گریه نكرده اند و انكون از گربستن
 ناگزیرند در بسا پید - ما گروه دزدان وطرازان و دهساران نحای آن محكوم به شب
 زنده دزدی پرداخته بودید و وحشتی كه از آن دی بود بدرون سرمازاه باعث حیوانی
 شبیه پست و كریه مضطرب بود - مرچهار دست دوازده میردت و هر حاك گام میگذاشت
 دزدی شدید در سرما ایجاد میکرد .

مهیبت است خوبش در اجای كسی دیگر حطاکار بافن و دبح و بشپامی زیرا
 خریدار شخص - شمشیر گاه تا دهفته زهر آلود خود در قلب ما فرو رفته بود و ما برای
 حوسیکه بر ریخته بودید اشكها ریختم اشكهای چون سرب گداخته
 ز ما با نایان با كفتهای سخی خودشان از پهلوی هر دو مغلی میگذاشته و درون
 مبتگر بستند و نسام حاكستری رنگی روی زمین میدیدید - درصورت تعیر بدیشان دست
 می داد كه چرا مردانی كه در صبر خود را نكرده اند! بلك در آوی لبایش بر حاك میساید .

شب همه شب ما ذانو زده بودید و دعا میکردیم - دیوانگانی بودیم كه بر
 سر يك حاره سوگواری میسودیدیم - بیهوش فرا رسید - هوا ماند برهالیكه زوی
 تا نوبتی گداشته باشد سیاه و آشفته بود و درج و بشپامی ما همچون شراب نفع بود
 هوا حاكستری رنگه شد و حروس آواز برداشت - دیری بگمشت - هوا
 سرخ رنگه شد - و باز دیگر حروس مانگه کرد - اما زود تعیر رسید و درنگ عبور بدست
 در بیعوله های ماهاكل سبمگیم كمین كرده بودند - و چنین نظر می آمد كه همه از واقع
 دشت شگرد به با پگاه ما هجوم آورده و در پیش چشم ما به نازی پرداخته اند

آپان در برابر ما بی آنكه گام بر گیرید افزایده سرعت میگذاشتند - و ما فده
 ما مریم در بلك دشت ما آورده مجوس بودید - هر دوئی ایشان یكدیگر را در آغوش

گرفته و در پرتو پیرنگه ماه رقصی عجیب ما پیچ و شمای فراوان بچالاکتی انجام میدادند - اشپاخ دیگر که گویی نه عهدگاش حاضر شده اند دورتر از آنای گامهای خشک و رسمی بر میداشند و با اهلوار تلهبچار و فرثانگیز نسبت بکنندبگر ملاحظتها میسوزند -

ما ایشانرا دعوی میدیدیم - سایه های تاریکی بیش بودند - ذهن خودرا کج میکردند و چشمانی ران خودرا در کلمه میگرداندند - دست نمست بکنندبگر داده بودند و در چشم ارواح شرکت میکردند و بالاخره چون ارواح سر مست شدم بشانما آمدند ایشان رقص «سارا با بچه» شروع کردند و دانهیکلهای زشت و ملعون خود اشکان بیچاپچی بیساختند که شیوه سوز باشکالی که باد در روی شمای صحرا احداث میکند :

میس ماند عرومکنهای وقاص بر نوک پای خود چرخش آغاز میدادند اما گوش مارا با آهنگهای هراس انگیزی که گویی از هلوتهای بشماردیر میچرخد مملو کرده بودند - ارواح با صدای بلند آواز میخواندند و آوازخوانی ایشان زعمانی دراز ادامه داشت زیرا میخواستند نامردگان را بیهاد کنند -

بدریاد میگفتند «اهو جهان لراخ است اما پای زنجیر شده لنگه است ا پکی دیوار داشتن طماس پادی شریعی است اما آنکس که نجان بهانی سنگ در آمده با گناه بازی ببرد از هرگز نخواهد سرد :»

این دلقکها که بدن شادی جیت و حیز و یاری میکنند موجودات هوائی بودند - در چشم ما که جانسان در کس و زنجیر عقید بود و نه آرزو نفس تو اما نبودیم موجودات زنده ای بودیم که دیده ارشان می اندازه ترس آور بود - گروهی از ایشان دویدند و در حالیکه نسیمی ابلهان بر چهره داشتند گرد بکنندبگر میچرخیدند و گروهی ناگامهای دیزو عنوه آمیز مانند یک فاحشه از پیشواز پستان سلا میآمدند و با پوزشدهای نامعی و نگاههای کج مارا مطنعه در دهانگش کلمه میکردند

نادانمادی ما این آواز کرد - ما نازش درنگ داشت - پارچه بزرگی در کارگاه عطیم شد شد ریخ ناطه عیثت تسالیکه سرانجام همه رشته هایش از کارگاه نگشت و پارچه پروی کشیده شد - حلیفه صبح فرامید - و ما همچنانکه دعا میکردیم از عدالت حورشید ترسان شدیم

نادگرد اگر در دیوار گریه زندان خود سر گران بود و میباید - هر دیمه ای از وقت ما مد یک چرخ عطیم بولادین مکنهی پیش میرفت و قلب ما را سعت میفشرد - هن ای باد مالمه آخر ما چه حفظ کرده بودیم که ترا مأمور شکجه ما کرده بودند ؟

مپله های بهره محس سایه ای مشکل شبکه ای از سرب بر دیوار سپید کرده دو بروی تهنجواب سه تخته من انداخته بود - و من آن سایه را دیدم که از یک جاس دیوار حرکت آمده عمامه بگردمید - و دانستم که در یک گوشه دنیا سحر گاه هورنیک صداوند

۱- سارا با بچه نام یکی از آوازهای است شبیه به آواز - این رقص توسط عراب (موزده) به آن مملکت رسیده و نام آن مأخوذ از کلمه «سوزده» فارسی است - زلالی که در این رقص شرکت میسوزند سوزده یا باوری در دزدیهای و گجران خود میستند -

از سیدی گذشته و سرخی زمین است .

در ساعت شش بیخونه های خود مان را پاک کردیم و دو ساعت هفت همه جا خاموش بود . اما چنین بنظر می آمد که یک بال نپر و مند در محوطه زندان بعیش در آمده و لشکر را آواز جویان آن فضای را سا را بر کرده زست . آری خداوند مرگ که که نفس چون بیخ سرد است غصه گذشت ز بندون آمده بود .

مرگ را موگ ماشکوه و لباس قاضی نیست . دی بر خشکی که چون ماه سفید باشد سواد نیش شود . سه کز کتاب و یک نهد لغزنده تمام احتیاجات را در پی است . این یزد که چون بیشتر اول مرگ برای انجام آن عمل نهانی بیاید جز یک طباب چیزی نداشته . ما مانند مردمانی بودیم که از میان با تلاحی کتیب و ناریک سفر می کنند و چشمان هیچ جا را نوبینه . جرمت ناشنید و ضامی بر زبان می آوریم یا در خود را اظهار کنیم .

چیزی در دوزن هر یک از ما مرده بود و آن چیز بیک مرده بود امید نام داشت هدالت بشر سخت است . دروزه مستقیم خود پیش می رود . هیچ بچی و راست منصرف نمی شود . نایوان را می کشند . نایوان و می کشند . گاهی مرگ بار آورده . و با باشد آهین شود خاتمان و جاتوان زشتکار را خرد می کند .

ما منتظر ضربه ساعت هشت بودیم . هر زمان از تشنگی سیر شده بود . همانا ضربه هشت ضربه سر و شست بود . سر و شست مرد را محکوم می کند . بهترین و بدترین مردمان در نظر او یکسانند . همه در آن یک حلقه که قابلیت تمسک شدن دارد پدیرا می گردند . از ما جز آنکه منتظر خلاصت معهود باشیم کدی ساخته بود . پس همچو مسگه هایت که در ده یک دره دور افتاده پس از آمادای فرود زشته باشد گنگه و بیحرکت بر جای بسته بودیم . اما قبح هر یکی از ما سر عت و مسگینی . مانند یک دیوانه مروری صلب . می گوشت ا صدای ساعت زدن بناگاه مرچهره هوای لرزنده . جلی زد و اقسام زندانان ضجه ای حاکی از تومبسی و ناتوانی رخاست . مانند ضجه ای که از یک مرد جلدانی در کتبخ مناده حودش بر حاسته نگوش با تلاحیای هراس گرفته برسد

و همچنانکه شخص در گلوئی بلورین رقیبا زشت ترین چیزها را در سینه ماحطاف چرب و کثیفی را که به سیخ چوبه دار گیر داده شد دیدیم و سپس دعائی را که حلقه دام جلا در گلوئی محکوم فترده بشیوی تبدیل بود شدیم .

و هیچیک از زندانیان سودا بهوهی که آتس در را در آورده نکتش آن هر باد و اذارسود و اندازة شیشا بی در جردی را حایه من شناخت و بخوبی من حسن نگر در پرا آسکس که بیش از یک زندگانی می کند باید به پیش از یک مرگ میرسد .

IV

در هر روزی که کسی دانه از میا و یزد دهنی صومی زندان تعطیل میشود . شاید این بدان جهت باشد که قلب کشیش سعی در دمن و جبهه اش سعی رنگ بریده است و

۱- در صحن گردشهای دورانه دماست سکون کامل اجاری بود . ولی محکومین یاد گرفته بودند که می حساسان زدهای خود باید که بگرسم سکون . استار و بلند شتر هتاقول را در سکون کامل گذراند و از این جهت باو خیزی حضرت میگذشت . طوری که تمام گرفته بود خود را نکند . در این هنگام یکروز طرف عمره که میباید پشت سر آورده میرفت گفت « استار و ایام » من صلا تو متأمم . این برای نوشتن فرست تار ای ماه . و ایام در دست بود صحیح کند سید ایام در ده . برای همه ما یکسان است ؟

پارای دعا کردن دروی نمائند است و آیتی در چشمان او نوشته میشود که هیچکس نتواند آنرا بخواند -

از این روی ما را در قفسهای در بسته خودمان ناز و مکظهر مقید داشتند - آنگاه در کعبه ترا شناختند - و زنده اسانان ما دست کتبههای خود که صدائی پریشان میکرد بردیک شدند - هر پمولا ای گوش میداد - در هارا باز کردند - و ما پلکان پلکان از دوزخیای جدا گانه و مخصوص خود بیرون آمده ما گامهای سنگین از پلکان آهنین پایین رفتیم .

'بیک بیرون دزهوای مرح بخش خداوند بودیم - اما هیچیک از ما حالت معهود خود را ندانست - رنگت چهرهها از بیم دیگر گوی شده بعضی سفید و برخی خاکستری گردیده بود و هر هر گز مردان غمگینی و اندیشه ام که ما چشمی چنین حسرت بردوزینگرند - هر هر گز مردان غمگینی و اندیشه ام که ما چشمی چنین حسرت پذیر آن چادر کوچک بلنگوی که ما زنده ایان آرا آسمان مهبامیدیم بنگرند و بر هر پاره آری که آزاد و می آهنا از آنجا میگشتن چرخه شونده - در میان ما کسی نبود که مرد پیش افکنده خودتد و میداستند که اگر مقرز بود هر مردی حق خود را دریافت کند با پشتی بجای آن یک تن ایشان مرده باشند زیرا او فقط یک پیوزنده را گفته بود در حالیکه ایشان مردگان را کشته بودند - آری آن کسیکه نادم گناه میکند چنان است که یک روح مرده را بدرد بیدار کند و دروا از کفن خون آلودش بیرون کشد و دارد دیگر خون فراوان از پگهای او گشاید و اینهمه ریخ و هاندرا بیبوده مر او را دروا

ما چون دلقک با نوزینه در لباسهای عجیب که ناپیره های شکسته منقش بود بهاموشی گرداگرد مطبخ اسعالت پوش حیاط زندان میگشتیم - میگشتیم و کلمه ای مرزاان نشناوندیم - نازها بدوز آن حنفه شوم گشتیم و خاموش بودیم - اما از زمین مغز ما یاد چهرهای موحش ما سد پکیاد پیرومید میشتادند و هشت پشاپش هر یک از ما گام میرد و چین از عقب ما بهای میآمد

زنده اسانان در آن میان میهرامیدند و کلمه حیوانات خود را نگاهداری میکردند - لباسهای ایشان همه یکسخت و پاکیزه و بیبود - ولی ما از آنکسی که روی کفشهای ایشان پاشیده شده بود دانستیم که ایشان بچه کاری مشغول بوده اند

اینکه آنجا که گوری فراخ دهان ناز کرده بود دیگر گوری بود - فقط دریای دیوار محوط زندان یک قطعه درین طول اساس از کنوش مستور بود - توده کوچکی بیاز آهک سوزیده بر فراز آن بود تا آن مرد مسک فری هم داشته باشد

آری آن مرد زبون را سنگه قبری است که کشر بطیر خواص داشت و وی در صفت دریای دوزیر حیاط زندان حفته است - برای اینکه تنگ او بیشتر باشد وی را بر هدهن کرده اند - فقط کتی برای و کمن سودالی بشورتش خود دارد -

آهنگ آتشین دامها گوشت و استخوان او را میخورد - استخوان تر دروا هنگام شب میخورد و گوشت مردها هنگام روز - گوشت و استخوان را توت به توت میخورد اما قلب را همیشه !

تا سالها هیچ قلبه یا نیم گیاهی در آن قطعه زمین نخواهند کاشت - تا سه سال

آن نقطه ناخجسته ششکند و بی بهره خواهد بود - چنانکه آسمان از آن حالت مبهوت
گردد - ولی زمین چشم خیره شود و بر آسمان دوخته خواهد گشت - «ترا سرزنی
نیکنم حق دانی که مبهوت باشی»

زندانیان گمان میکنند که قلب یک قاتل هر نوع گیاهی را که ایشان در آن مکان
نگارند آلوده خواهد کرد - اما حقیقت به چنین است - زمین مهربان خداوند مهربانتر
از است که آدمیان نمود میکنند - در این قطعه زمین گل سرخ سرخ تر خواهد شکفت
و گل سفید سفید تر گلی که اندها از آن مرد بر آید بسیار سرخ خواهد بود و گلی که از
قلبش بیرون بسیار سفید آنچه کسی میشود متکرا در آنه خداوند بدود ؛ مگر در مقابل
چشم پاپ و در گه عصای عشکی که آن زایر دوست داشت خرم شد و شکوفه نیارید -
اما داشتن گل برای زندانیان قفسون شده است ماله میترانیم گل هر رنگه شید داشته باشیم
و سه گل سرخ - یکانه چیزی که برای ما تقدیر نیست مشک و مسال است -
دیرا داشته شده است که منظور گل میتواند یک بشر عادی را از بومیه شفا بخشد -
پس هر گل هر رنگه شراب یا گن سفید بر گهای نغیف خود را بر آن زمین بر آن گل
و ش در پای دیوار مصروف زندان فرو خواهد ریخت و به مردمانی که در محاطه دیگرند
شهادت بخورند داد که رحمت خداوندی شامل حال نگاهداران نیز نواله بود

دیوار مصروف زندان ویرا هنوز در میان گرفته است و اگر چه روحی که در زینب
سته باشد قادر نیست غنی هنگام شب گردش برود و با آنکه دوستی که در چپ
زینب بلندی صفا باشد هر گز بستن کاری نمیتوان کرد - این مرد روی نموده شده است
و بایز روی خواهد شست هیچ چیزی برای دیوانه کردن او موجود نیست و وحشت در وسط
روزی شایبش آواز میروید ویرا از میسی که می در آن گفته است یکداره بی چراغ است -
به مور شید بر آن مبتاد و همامه

ایشان ویرا ماسه یک حیوان بهار آویختند - وحشی ناقوسه را که ممکن بود
آدامشی پر روح مریعوت او وحشت مویختند - فقط سطله حسد او را از او چروا داد چنان
کرده در کودالی بهان ساختند - لاسه های کرباسی او را از تنش بند آورده بدن
برهنه و در دوزخ مریعوت هجوم مگمها فرار دادند - گلوی و دم کرده ارضوانی رنگه و
چشان جیره مگروی را مستقره کردند - و چون آهنگهائی را که سر له کس او ست بر روی
او توده میکنند قافاه میصدیدند - کشیش داعی نشد کنار قبر سکوب او دانو دند
دعا خواهد و کنداشت مریعوت مفسه را که مسیح برای نگاهداران داد بر آن سب کند
و ابعلا نگفت که این مرد یکی از همان کسانی بود که مسیح برای سعادت ایشان جان
سپرد - اما اضمیتی ندارد - او بهر حال سرخه مقرر رنگی رسیده است - و تمام
شقت را که از دیوار تنهی ماسه است - اشکهای سکاگن برای او لریز خواهد
بود - ویرا سوگواران او حوه مردمانی مردود هستند و این فلکزدگان شواند
سوگواری میکنند

V

من نمیتوانم قویا در دست هستند یا اعلی - ما که در زندان افتادیم فقط
میایم که دیوار مستکم است و هر روزی بدراری سالی است . . . سالی که همه
روزهایش درازداند

اما من میدانم که اذ آن هنگام که بشر اولین بار جان برادر سودا بگرفت و دنیای پر اندوه آغاز یافت هر قاتولی که انسان بر انسان وضع کرده است چون چنگک یک دهقان دیوانه بگنم را به باد داده کله را گرد می‌آورد و گزاش می‌آورد

این را نیز میدانم و اینکاش همه مردمان نیز می‌دانستند که هر زندانی که بشر می‌سازد با آجرهای سنگ ساخته میشود، روزه‌های آنرا با میله‌ها می‌سود می‌کنند تا خداوند ببیند که بشر چگونه برادران خود را ناقص کرده عذاب میدهد - باشکته‌های آهتین راه را بر او باز بر عافیت مانع گرفته چهره او را تیره‌گون می‌سازد و در مقابل خود رشید پاکدل برده می‌کشد و همانا سبکو می‌کند زیرا در دوزخ ایشان جنایتهای اعدام می‌پردازد که به چشم‌خداوند باید بر آن نکرد و نه چشم آدمی

در هوای رندان رشت ترین کارها و حیالات مانند غلغلهای سی میروید و اسوه می‌گردد فقط آنچه در قلب بشر پس‌دیده باشد می‌بزمرد و خشک میشود - خداوند شکسته ناچهره پر پده رنگ دم دروازه سنگین کشیک می‌کشد و در انواع بومیهای رده‌اسایی میکند

ایمان بچه کوچک ترسیده را میدان گرمسگی میدهد که شبانه روز آتش‌گیریزد باخواس را تازیانه میرسد - انلهای واگند و زنجیر می‌بندد - پیران شکسته و خاک‌گشتری موی را استهزا میکند - برخی دیوانه میشوند - همه بد میشوند اما هیچکس پاید گامه‌ای بردمان براند

هر اطلاق تسگی که مادر آن زندگی می‌کنیم مردی است بلند و تاریک - در اطراف هر دیواری معوضی که از مسکت حادث میشود حولان میکند چنانکه آسمان را در آن هوا پادای نفس کشیدن سی‌ماند - در این ماضین شریعت همه چیز ضبط و کینه خاک میشود

شود زنده ناگوازی که ما می‌وشیب بر از گل ولای است - زمان تاهی که در ترار و کشیده بازه پاره‌نا قسمت میکند بر از گنج و آتشک - هنگام شب خواب‌سرد زمین می‌گدازد - بلکه ناچشان دیوانه و از عریان به زمان بر میدارد که چو از دور می‌نگردی و با آنکه گرمسگی و تشنگی مانند ماز ناغر جیان واقعی سوز چشم نه ما پیش می‌رسد ما احتیاجی بنای رندان نداریم - یکباره دلمرد و از زندگی نیز زنده‌ایم - دیرا هر سگی که هر تنی از ما در دور بر میدارد در شب قف او می‌گیرد

میانهی بی‌مش همواره در دل ما و تیرگی هر دو همیشه در پیوله ما فرمان - رواست - چرخ را می‌چرخایم و همانها را ریز ریز می‌کنیم - و هر یک از ما چون در دوزخ جن‌گانة خود می‌از این کارها نادیده‌اند گرفتار سکونی میشود که سی‌ده - انگیزتر از صدای ناخوشیهای بر جری است

هیچگاه یک آواز شری زرد یک می‌آید تا کله‌ای مهر آسیر ما نگوید - چشمی که از پشت در نگاهانی میکند سجت و بیرحم است - همه چیز و همه کس ما را در اموش کرده‌اند : ما بی‌بوسیم و مانند همسویم و روح و جسم ما در تن‌های گران گرفتار است - ما در زنجیر زندگانی نه پستی و تنهایی روزگار می‌کناریم - دل و روح ما رنگ می‌گیرد - بعضی بهرین می‌کنند و دشنام می‌فرستند - بعضی آتشک می‌ریزند و بعضی

هیچ تاله بر لبیا آوردند اما قراین جانودانی خداوند مهربان است و دل مسکندلان را می شکند. و هر تلمبی که در میفوله با حیاض زندان می شکند مانند آن چیهه ایست که بشکست و گنجینه درون خود را بخداوند تقدیم کرد. و خانه آن چندی با پانک با ازبوی نازد که گرانپا ترین عطرهاست معلو نمود. ۶۰۰

خوشا چنان آن کسانیه که قیسان می شکند و بتعمت آمرزش نایل میگرددند. هیچ راه دیگر بشر نمیتواند زشت کارهای خود را جبران کند. و روح خود را از آلابش گناه برداید. رحمت آسمان جز از شکاف يك قلب شکسته نمیتواند برسد گمانی کسی راه یابد.

ایک آن مردی که کلویش نمودم و از ضرایب و چشمش شیره و بیهرکت بود منتظر آن دستهای میزگی است که دزد را ببشت بردند ۲. خداوند بر يك قفس شکسته و پشیمان بتحقیر و بیبهری خواهد نگرست.

مرد سرخ پوش که حکم محکمه را میخواند با او سه هفته مهلت زنده گانی دادند سه هفته کوچک. تا در آن مهلت وی روح خود را از چنگ سرزنشهای روحی خلاص کند. و از دستهای که کلاه زاکرته بود لکه های خون را پاک نماید. و او آن لکه ها را با اشکهای حویین پاک کرد. زیرا خون را فقط با خون میتوان شست. و فقط اشک میتواند روح را تسلی بخشد.

مرا تمام لکه های عوامی که اصل از غایب داشت از زبان رفت و سبیل. پس در حین خداوندی بر جای آن آشکار شد.

VI

دزدان در پنگه - دزدی یکی شهر در پنگه - يك مذاک میکنی هست و در آن مردی زبون که در آندهای سوزده بود در او مشغولند هفته است. وی در کفشی آتشین پیچیده شده است و قبرش را هیچ نام نیست.

۱- ملاحظه اشاره به حکایت دیل است که در انجیل زان مبرج است. «آنگاه زان ناحقانی از مردی که از نظر میزگرانهائی پرورد خرد عیبی آمد و آن نظر را بر سر او ریخت. و چون مردانش این خبر بدیدند عده مگین شد گفتند این عده بهبود بودست دت - زیرا ممکن بود این عضو قیمت حسگت مبروحه شود و وحیش میلان بینوایی بر آید کرد - عیبی دریافت و ایشان گفت دمت از این رو بداید و او را میاراید زیرا این یکنوکاری کرده است - شد اسپروان را همواره با خود خوانیت داشت اما مرا همواره بخود جدا داشت زیرا دوسم مرگش در دنگ است و این نظر که مرتضی ریخته شد جهت تهیه دین من بود - و بعد از در سراسر جوان هر جا که ایاز انجیل بوط برای سردمی گفته شد کاری هم که آن رو کرده است یاد کرده خواهد شد. ۲

۲- چون عیبی را به صلیب کشیدند و در برابر دو طرف او مصنوع کرد و عیبی زندان را اجود

بهشت مرد (روایت انجیل)

مگندارید وی همانجا تا روزیکه خه‌لونه مردگان زایش بخواد آمده خفته
 باشد - زشکک اظهاره ز برای خاطر او هدر نکتید و آه سرد از سینه بریاورید - زیرا
 این مرد آن چیز را که دوست میداشت کشته بود و از این‌روی میبایستی بگریه
 فقط فراموش نکتید - همه مردمان آن چیری را که دوست میدارند میکشند -
 برخی او را ناپاک‌نگاه سرد میکشند و برخی بایک کلمه جا بلوسی - مرد ترسو نابوسه
 میکشد و مرد دلیر مامشیر !

ای محبوبه من ۱

از آثار منظوم شهباز انگار

۱۹۶۶ - ۱۹۶۷

ما و ما از مستکری بحث و دشواری میان مردمان در گوشه تنهایی بر بیوایی
خود اشک می‌ریزم در گوش ناشنوای آسمان را با فریادهای بیپوده خود می‌آزارم - در
طالع خویش تفرین می‌پرستم که چرا مانند فلان بیستم که دلش امیدوار تر از دل من
ست - و یا شکل و شباهت ما به آن دیگری پسندیده نیست - و آرزو می‌کنم که مانند
فلان مرد دیگر دوستان فراوان داشته و صنعت و هنر او و دانش و قدرت آن آرزو
من بود - در چهره‌های سخی از خویش بی‌بازر می‌شوم و با چه بیشتر دارم کمتر
خرسند هستم - اما اگر بیاد تو بیستم بگذرنگ روح من مانند آن چکاوک که سحر گاهان
ارابه‌های پر آشوب پرواز گرفته : در دوازه بهشت نسیم جوانی می‌کند شادمان می-
شود - داد یاد آوری عشق تو چنان دوری من دست می‌دهد که در آن هنگام از خوش
کردن مقام خود با پادشاهان سکه دارم

هر گاه یاد ایام گذشته را بخواهم که خاموشی افکار خویش احصا می‌کنم می‌اسم
چه سماجی‌هاست که در عذاب هر یک در سج هر او را برده و مرا حرام بر می‌داند - همه
های دیرین : این نام شده : و باران عزیز که در شب می‌شان هر یک بهای شفا داد
بار دیگر پیش چشم می‌آیند و چشم من که نگریستن آموخته بوده است پنداره در داخله
غرق می‌شود - باز به آن اندوه عشقی که سالها پیش از این از خاطر روده خود
می‌افتد و داغ هر از آن منظره که در گذشته نسلی بخش در سگان من بوده و اینک دیگر
دیدارشان میسر نیست ناله می‌شود - پس بهت سسپاتی که در دورگان پیشین دیده و همه
دراغوش کرده بودم از بو شکایت آغاز می‌کنم و مصائب زده : چون دانه های سینه
بر شده و برای یکسان یکسان ناز دیگر اشک بر می می‌کنم ، چنانکه گویی : این دین را پیش
ز این اد انکرده بودم

ای محبوبه من نام ، اگر دو همان لحظه ترا پیدا کردم هر دینی که کشیدم

حرام می‌داده و همه صباهم پایان می‌رود

فرم ، و مجسمه‌های شهزادگان از این شعر برودند در اثر ، می‌خواهد رست و

نام در دایره مطور حاوداره خواهد درخشید

نقش هر سنگی ز دست ما پاک زمان میرد زید و هر سای اسوادی ز احسبکته بیان
 کن با خاک بر امر خواهد کرد ولی نشان تو در این دهر از دستبرد جنگ و زمان
 مرسوم است مرگ و دشمنی که همه چیز را بچاه فراموشی فرو میاندازد نام تو زیانی
 نتواند رساند و همه سلطه‌های آینه شر که تاو پسندم و خود جهان در زین جهان خواهند
 بود ستایش ترا بر لب خواهند داشت پس آموخه نشین ، ز ترا ناز و زحمت که حوت
 ناز دیگر زندگانی از سرنگیری در این شعر زنده خواهی ماند و در دل و دیده عاشقان آینه
 جای خواهی داشت

شعبان که امواج بی اختیار بحامشهای ساحلی زنده میشوند ، دقایق هر
 ماسوی مرگه می‌شمارد هر دقیقه‌ای جای برداخته سعای آن دقیقه پیشین که ایست
 ناهم توأم شده است می‌شید و این عشق و کوشش بر رحمت هیچگاه هستی و یاری
 می‌پذیرد

کودک بوراد که چنان از سرچشمه دوش زندگانی یافته است لا یقطنع خود را
 پیش میرد تا سرانجام بلوغ رسد ولی دیری میگذرد که تیرگیهای بدل بازی و جنگ میبرد ، زرد
 تاناج حوایی را از سروی برآید ، بهار شمر را رود گذر آشوب خرابی دیوار میسازد
 و سریشانی هموار در این چو می‌افکند ، بوراد طبیعت را طعمه خون قرار میدهد و
 نادان مرگ ز حود همه حرمهای هستی زانرو میکند

اما توای محبوبه من ، از آسب ادایمی ، زیرا دست ستم او از دامن شعر من
 کوتاه است ، سطور من روزگارها بنیاد خواهند نام و رسم دینامی را جادوانه
 نگاهداری خواهد بود

دکتر نطفعلی صورتگر

دلبنده من

از اشعار جبرئیل دایوئیل انگلیسی

۱۵۶۷ - ۱۶۹۹

دلبنده من زیباست اما بجای وی ز جمالش کمتر نیست
 دودیدگان وی نور آفتاب میدرخشند، ولی پیشانی او زیر سایه کیسوان سیاهش
 تپری گری گرفته بر آنگه و گره خورده است در شکر حبه اش
 امید حیات جاودان و در نمازش حرمان استی نهفته است قهرش
 از حفظ تلختر و لطفش از شهد شیرین تر است دوشیره ای و محبوب است که هر دم از
 کوچکترین اشک زنی سرخ میشود خداوند آن پاهای طریقت را برای نفع خود در مغز
 عشق و حواسی آفریده و وی را برای آنکه مورد تعجب و اعجاب باشد نظر آن باشد
 حلق فرموده و چنین مقدر ساخته است که در این جهان مایه پرستش و در عالم بالا خلوت
 شین بازگام قدمی باشد ریاضی و عفاف که از دشمنان نرسد در چهره وی بکنه بگر
 دست دوستی زده و در کنار هم آدامش یافته اند و اگر رحم را بر ما آن دوستار گاری
 بود و او بر ددان دل مقامی داشت هرگز کسی شکوهی دل دردمند مرا نمی شنید
 زیرا ریاضی و دامبر نانی آن مایه ناز طبع حقه مرا! بیدار ساخته دار ددون
 مرا! پیش جهانی گشاده است

من و دلدار

از اشعار ویلیام برتون انگلیسی

۱۵۹۱ - ۱۶۶۵

اگر دلدار من، حراممطلبانی ویرا می پرستم، اگر شیشه بر طراوت و حیای
 وی شیشه ام: هرگاه لب شکفته بکشاید بر سجد شیرین و دل انگیزش عاشقم ازیرا
 طماری و طراوت و شیرین معنی بر روی برارنده است و مرا که خریدار هر سه ام در همه حال
 دل گروگان عشق اوست آنگاه که چش بر چهره بیافکند از پاکدامنی او دلخوشم و
 هرگاه لب شکر حبه بکشاید مهربانی وی مرا محزون میسازد سخن کوتاه: هرچه
 میکند و آنچه میگوید آنچه را دنیا و دلبنده است که مرا به پرستش خود بر میانگیرد
 زنی در نرم آمده نمیتواند گذاشت

انسان

از اشعار جان دیویر انگلیسی

۱۵۶۹-۱۶۶۹

بر من این کتک آشکار است که روح من در هم و ذرات من محقق پرورند است
ولی ما به کوران باشیاء میگرد و در من کس حقیقت نیست نادان است
میدانم که در جهان طبیعت مرا بر اشیاء فرمانروائی تسلط است
اما درست که بنگری میبشی در برابر اندک چیزی بدون درو مایه ترین
مأسی مقهور و ناتوانم
مرا این درست است که زندگی چوری خرد و دامنه لیست و بیک و نش
ناپایدان است
میدانم که حواس و مشاعر من از همه پیر فریب میخورد و مایه ریشه ذرات
وجود است
خلاصه آنکه، بر من مسلم است که من انسان
و این انسان بودنم باعث ضرر و هم مایه سرشکستگی است^۱

کوری من^۱

از شعر میلتنون انگلیسی

۱۶۶۸-۱۶۹۸

وقتی اندیشه میبکم که در این همه تازیک و سیکرامه جهان بورچش بهیج من
پیش از آنکه بی از حیات من شده باشد تلف شده است و تنها همین یک پروری احساس
هم که در من هست و با پستی من که آنرا از کف من بر پایه در من بی پایه و غیر مانده
است و با این همه روان من نامیلی سرشار آماده خدمتگزاری آورنده من است و میخواهد
حسانه رستی از حیات من جدا و به تسلیم کند و از من جدا و بی پروردار، از خود میپرسم
آیا جدا و نه که مرا از روز معروم ساخته است خدمتی هم از من میخواهد ؟
اما هر که خلق گیر این گونه زخمیه های باری است بدون درنگ من پاسخ
میدهد که جدا و نه سکار آدم می باز من نیست و صواحب خویش نیز طبع دارد آنرا که
کردن در زیر زنجیر اطاعت و بی بهاده پیش روی تسلیم محض بهتر از دیگران حق خدمت
جای میآورند زیرا ملکوت وی عظیم است هر از آن تن فرمان وی می هیچگونه
آرامش همه زمین و دریا را در می بوردند و در آن میان آنجا که کناری ایستاده در انتظار
هر ما به نیز خدمتی انجام میدهد

۱- میلتنون این شعر را وی کوری خود گفته است

گورتا شمشون

ارائه میلتون انگلیسی

۱۹۰۸-۱۹۷۴

کامی چندست مرا بگیر و از این بلکان تاریک و لغزنده مرا تا کنار رودخانه
داهوری کن ، آنجا که میتوان از سایه و آفتاب بهره مند شد . آنجا که عادتاً هرگاه
فرصت یافته از مشقات روزانه رهائی پیدا میکنم کمی چند این زن رنهور را آسایش
میدهم همه روزه در زندان عمومی زیر زنجیرم و یک قدم یا آزادی و بییل خویش نمیتوانم
برداشت هوا نیز در آنجا زلذایی و گرفته و مرطوب و آسازگار است

اما اینجا احساس میکنم که با هوای آزاد و بی قید و بند سروکار دارم این جا
بوی تازه و شیرین آسمانها را امتشام میکنم و می فهمم که بهار تازه پاسته پان گذاشته و
از عمروی بکروز بیشتر نگهشته است

امروز مردم جشن بزرگی گرفته و معتقدند خداوند دریا زندانیان را از احسان
شانه آزاد کرده است و می از غلبه او هم بی اساس آنها نایب آسایش سریع الزوال مومن
شده و از این روی از همه و آشوب همکاران کناره گرفته آمده ام تا در این نقطه قدسی
این بدن عرسوده را از مشقات عادی آزاد کنم ، هر چند که آسایش روح از نندجایزات
حائزگه او برای من مهتر نیست ، اختکاری که مانده (بهورهای زهر آلود هر وقت تنها
میشود من هعوم آورده بشم میزند و ایام گذشته را پیش چشم محسوس میکند و بیاد
میآورد که روزی چه بودم و امروز چیستم

اوه ! میدانم آسمان چه در سر داشت که تقدیر مرا روزیکه و العین من در مدیج
بزرگه برای خداوند قربانی میکردند . نا بها گفتم و آنچه فرزند این ابراهیم را برای
آنها مشهور بودم ؟ غبت ایسکه مرا ایجاد می شد و مرا مانده کسی که از خداوند حدیثت
برای انجام کارهای بزرگه مقرر و نامزد کرده چه بود ؟ و نا این مرتگی که برای من پیش
میآید : این سیاستها و عنبرها ، این اسارت ، این معروم شدن از دو گوهر تاسه
مصر : این مورد طعن و شماتت دشمنان بودن ، سر آن آمده بزرگت که برای من موعود
است چه خواهد بود

ای بی روی عجیب و مدهش من ، ای سپه ای که اینت مانند حیوانات پست و
ذلیل تر از بندگان و هلاکمان بکار افتاده ای ، عایشه تو چیست ؟
بمن وعده دادند که فرزندان اسرائیل را از تنگی فلسطینیان جاب خواهم داد ،

تنبید این نجات دهنده بزرگ امروز چطور در آسیای «خاذه» بدون چشم یا غلابان و مهر میں برجر و مشقت دوزگاز میگذراند .

اما بگذارید این پیشگویی خداوند شك نداشته باشم ، از كجا كه آنچه مقرر است در نتیجه قصور من در این زجر و مشقت واقع شود . چرا نباید از دیگری شکایت آغاز کنم و حالیکه هر چه بمن میرسد از خود من است ؟

من زبانم را نتوانستم نگاه دارم و سر آن شبه و قوتی که بمن داده شده و تعالی آنرا از من قول گرفته بودند بیپوشانه ملازمی در میان نهادم و ابرام اشکهای وی بر من تقوی یافت . این است نتیجه داشتن يك روح ضعیف و بی دقت در کالبدی ایشمه سطر و پیلوار ؟

آخر قدرت و توانایی بدون داشتن عقل و دهاء که مانند آسمان بی انتها و تسلیم - ناشدنی باشد ، قوتی که اینپه مغرور و بزرگ و آنگاه آنطور سوتی پای بنه است و اجازه فرمانروایی ندارد جز آنکه قوه حاکمه روی حکمروایی داشته باشد چیست ؟ خدا که این توان را بمن عنایت فرمود خواست بعبادت که همه این قدرت پیش وی چیزی نیست و آنرا بسوی سر من مطلق داشت ، اما چرا باید در مقابل اراده بالغه بپردی که جوش سخانه درك آن از حیز تصور من بدون است چون و چرا سود ؟ ایقدر من که ندانم که قوت من مایه ضعف و اصل تمام بدعتیها و محسهای من است . آلام و مصائبی که اینپه گوناگون است و هر يك بصری مخصوص بازمانده است تا بر آن بنده بناید .

ای مقدار قوه بیانی من در تو بیش از همه میگیرم ز حیرت ، میاه چال ، پیری و شکستگی همه در مقابل تو هیچ است ، نود که بصورت کار خداوند است برای من وجود ندارد و مرا در بدعتی و ناتوانی از کرمهای شب تاب هم پست تر ساخته است . حشرات از من خوشترند و وسیله ترند آنها شکم بالان زمین را می خوردند ولی مار چرب داده و عاقد من در مقابل جهان نورانی دروشش مورد سفی به وطن و حقارت بیگانگان نیستند . میگویند من رندهام و حای دادم ولی می همم که بومی بیشتر از کالد من مرده است . تاریکی ، تاریکی خوفناك دهسگانی که ماه بر جهان بود پاشی میکند ، ظلمت کامل و کسوف محض : ما آنکه همه از سمت اسواد مهر درخشنده بهره مندیم من است . خورشید پیش من ناریک و عاقد ماه که آهسته شب را ترن گفته و عاقد خلوت خویش میبرد ساکت و خاموش است .

اگر روز برای زندگی اینقدر سرور و زوشانی مترادف با حیات است و بدون آن روح را قدرت حبش نیست پس اینپه حیات و کربانی را در يك چنین گوی شده کوچک ، حسی که ایقدر ناریک و ابقتار انگشت سبست و ناگفتی تر نه ای بزمزده میشود چرا نباید قرارداد ؟

این است يك زندگی مرگمانند و يك چارده متحرك : گوزی که سنگسولوح کتیه به دارد و هر تابه بنقطه دیگر تبدیل مکنی میناید . مرده مدون در زمانه که از حمت بی خبری و موهبت آماش بر سرور است . اما ریح ها و بلایای جهان را بیشتر از زندگان احساس میکند و در میان دشمنان دور از راه و رسم مردمی دوزگاز میگذرد .

ریسمان ایمن

از انتشار جرج هربرت انگلیسی

۱۵۹۳ - ۱۶۳۲

روزی نصیب که خداوند آدمی را خلق فرمود ، سراخی نریز از مواهب و عطایا بزرگ خویش داشت . هر مرد گاه آنست که آنچه در این سراخی هست بروی تبار کنیم و همه دارائی و عنای جهان را گرد آورده بوی ببخشیم .

۵۴۲

نیرو و توان نصیب بوی موهبت شد . آنگاه زیانی خورد ، بیکامی و مهربان حیات را بوی عنایت کرد . وقتی سراخی تقریباً تهی گشته بود خداوند در آنگاه فرمود و در نه آن جام قطره‌ای که در دست آسایش بود بار چینه ماند

۵۴۴

خداوند فرمود اگر این دو کتراها را بر بوی عنایت فرمایم ، بجای آنکه مرا متعیش کند سده موهب و عنایان من خواهد گشت و در طبیعت آسایش خواهد گرفت و من که سائل طبیعتم باشم سگزار خواهد شد و خود و طبیعت را دچار نهای خواهد ساخت

۵۴۵

پس من را آنست که از همه مهم و چیره است . اما سرزادی و ناآسودگی سوزناوی همراه کردن از گنج آکنده برخوردار باشد ولی از دست عنایت بی‌بیب باشد تا اگر چه مهم و بر من بزرگ شود . ساخت بفرزای و حلجان خاطر او و پرا من باز گرداند

آهنگ لباس

از انتشار دابرت هریک انگلیسی

۱۵۹۱ - ۱۶۶۴

کوچکترین آشفتگی که در لباس دلستان پدید آید پیراهه محسوس را در لباس و آماده صید اهل جملت تواند بود . دستارچه‌ای که آزادانه و حضور می‌آید بپوش بیفتد ، سد پیراهنی که بر خلاف ترتیب باز است و بدود کمرسد باز میان هر سجد ، تکه‌ای که از روی عجلت بازمانده و کنار پرچای را نیست ستم سبزه است ، چینی با چمگام که در دامی پدید آید ، سد کفشی که می‌نویسند گرد حوده و حجر آزادی و بی‌قیمتی پوشیده بیاورد مرا بشیر از همه هر مدی‌های مزگان و کار دست‌آراشگران فریفته تواند ساخت

بدلیسه ناز آلود

از اشعار اندرمارول، نگلیس

۱۶۶۸ - ۱۶۶۹

اگر پیش دشت کیتی و سر ناپایه از آفتاب که میخواستیم بیامید از به این ناز
تو گناه سود اگر چنین میشد ممکن بود روزها سببیم و برائی گلزار سخن زمان وصال
قشقه‌ها طرح کیم در آن صورت تو میتوانستی در گناه زود گنگه در دستجوی پا قوت
آنداز ماشی و من در ساحل دود هسر لب ساله و شکایت نگشایم من میواسم
دهسان پیش از طوفان نوح پیش تو اهلزار عشق و دلستگی کم و تو اگر میخواستی
میتوانستی نازود دعوت مسیح من پاسخ بدهی برای من ممکن بود که مانده‌ای ناریج
کشودهای باستانی دهنری از عشق و شیطنگی پر کنم و غریب دانه‌ها در ستایش چشمهای
تو و نگریستن بر آن پیشانی نامک انگراب برای پرستش غریستان دو ضریح و
برای بیان لغضای نام تو سانی هزار صرف کنم و آنکه باو با سده حیات مؤید را در
توصیف دل سامه‌رانی تو سگندام ا دیرا نوی دوشیزه طلباز مزاور چین ستایش دور
و در از هفتی و وصفی که در کثر اذ این مدتها انعام پتیر گرددهایسته عشق من نیست

امام در پشت سر عویش صیدی چرمهای گردونه مرگ را می‌نومد که ماستاب
هر چه سانس هر آن مردیکتر میشود و در جلو من دشت بیکر نماندیت و سرای دیگر
گسترده است این ذی‌بالی که مایه نازتوست دیربای نیست و در پس عاج ماست بو
ریاد دل زدمه من مدنی دیر عین امکی خواهد بود زوری خواهد آمد که کره‌ها
با آنچه تو ترا در من ذریع داشتی شکم سپر کند و شهرت بو آذروی من خاک و
حاکمتر شود راست است که دل گور جابه‌ای بسیار خلوت و مصداست اما تا آنجا
که من میدانم در آن خاک ننگ و تادیک و دلدند و مداروا مجال هم آهوشی باشد

پس ایست که آب و درنگ حوایی ماسته ششم بهازی رگوتی تو سانی است و
روح آرزومند در شراش وجود من آتش امروخته دارد: بی‌ناما سینه مرغان تو آماندر
کجی نشییم و سان بر نه‌گان شکاری در چشم بهم زدی باوح ملک پرواز کند ارده
بیرو ولت و شادمانی که خواستاریم گویی ساخته و آن ساری برداریم ، و ادر درواره
رنگانی همه سرتی را با خود بیرون بریم

بدین کیفیت حوایی دیدایست که گردش مهر و مانه ناخندار ما برست و میتوانیم
آنها را از حرکت مانده‌ایم کاری خواهیم کرد که برای آنکه در مادر گزاره کردن پناه
حیات عقب ماست در تکابو شتاب آوردن

روز آغاز سال

از مقالات چارلز لوب انگلیسی

۱۹۷۵ - ۱۹۸۴

هر کس را در روز جشن ولادت است ، یعنی دو روز از سال ندوی از سایر ایام تأثیری زیاده تر میکند . روز نخست روز ویژه اوست که در روزگار قدیم آنرا مشربک میسر دند و نمی رسم و آئین جهان چندینج از اهمیت آن گشته و در زمان ما آنرا ویژه کودکان ساخته است که از اهمیت و نزدیکی آن چیزی جز آنکه در آن روز شیرینی و میوه فراوان خواهند داشت درک نمیکنند . زما روز ولادت مسافرا اهمیت و اعتباری مستند است و همه کس از نوانگر و اندک مایه بدان علاقه و دوستی بسیار دارد ، زیرا هنوز کسی یامت نمنده است که روز آغاز سال در آنجا بی اهمیت نگریسته و آنرا بر سایر ایام قریب نگذارد ، زیرا این روزی است که همه کس تاریخ زندگی را بدان شروع میکنند و میتوان آنرا در ولادت بیی برد که ما آدم داست

آهنگی که ناقوس کلیسا در این روز میوزد و ما آن سال کبه را از جهان بدر میکند از هر آهنگی موسیقی تأثیر انگیز تر و با است تر است . من هر دایه که این آهنگ را شنیده ام احساس کرده ام که در من ترس تمام و قلیح ایام سال ناده شده آنچه کرده ام و آنچه مایه ! بدو خاطر گشته و آنچه از بهد آن هفت سوده ام بیادم میآید و ماند آهنگ آشامی را از کتب ناده ماشم برای آن ارزش و بهائی قایل میشوم . سال گذشته را موجودی میبشمام که سر قرائت و خویشاوندی مصوص داشته است و از همین نظر است که گفته سخن گستر معاصری که میفرماید : «سال گذشته را دیم دامن کشان از پیش من گشت و در روح من تأثیری بزرگ دارد ، زیرا سال کبه برای وی پر و خودی مصوص داشته است

ما به در آن لحظه هم آنگیری که سال گذشته را بدود میگویم ماسه آنست که احساس میکنیم دوستی آشنا از این جهان رحمت برسته است . این احساس دیش دزمی و سایر یازای من از هر سال بیرو منفر بود هر چند منی چندار مصاصان حواسته یعنی ارازانمش از مرگ سال بیز ، مضهار شادمانی از زود سال بوین بیز تا نزد دیرا من از آنکسای بیسته که آمدی را بی موحی خوش آمد میگویم . اسباب سمر آنرا که رفتنی است (و در فراموشی کم که و مرا مجال درنگ نیابد

من طبعاً از سر ابر هر چیز ناره ای شرم زده ام و کتاب جدید ، چهره تازه و سئل بو در من یکجا خوشبویش و حلجاسی تولید میکند که مواجبه با آنرا بسیار خوشدزمی یاب ماند است که حس امیدواری در من مرده و معای آن بیروی یادآوری در من بیرو به سر گشته باشد . هواداره شفته چهره های سیار آنجا و اطلاعات کبه خویشم و با آنچه در

آیام سلف مایه نامرادی من شده مرغوش و در برابر شکسته ایام و معضت روزگار گذشته بروین تمه دشمنان تیرین را همیشه پخشیده ام و اگر رسمی را هفوش کرده باشم آنها را در عالم خیال معلوب نموده و از میدان خویش بدر کرده ام.

ماصلح نر و ملازم من با دینگر در آن نازبها که اشتغال بدانها دوزی برای من گران تمام شد امروز سرس هیچ سازی بکنم و بنان خویشم و از همه حوادث و سوانح زندگی استیسا بگیر گذشته خویش را بشم و هرگز میل ندارم که دست تقدیر بقله سیاه بر آنها مکتوب یا فکرم کند که اگر بجای آن سوخت اتفاقات دیگری بر آن من رخ میداد بهتر بود پیش من نامالیات و مسرات گذشته هر یک فصلی دلنیر از داستان زندگی مرا تشکیل میدهند و اگر صبر از آن خارج گشته باشد آن جرح و تمهیلی دو دارد بنهایت این انسان شود انگیز خللی وارد ساخته اند.

در نظر من بهترین سال از بهترین ایام جوانی من در دستگی و پدای بستی پیش آن دوشیزه زوین موی که «الیس» نام داشت تلف شود تا آنکه لغت عادات پیچ ساده ای را چشیده باشم همان خوشتر که میراث سا باو ادگی ما در اثر حیل و ترفیر و درون پیرا ذکف ما سرود تا آنکه امروز در مانگ دوهزار لیره بمساب ظلم من موجود باشد ولی در دفتر خاطرات من مغزری درباره آن پیر مرد تبه کار و طرد شدیدی و حیل گری و بی رحمانی مشاهده شد.

درس این نفس که نماینده کونه نظری و مایه تنگی حواسی است میباشد که هواره چشم حاضر مروز کار جوانی و آغاز شبان نگران است و میدانم این نفس مرا باید معضت پنداشت که میگویم اگر مرد نتواند از چهل سال حوادث عمر خویش گذشته و آغاز مساوت مر کردد حق خواهد داشت بدون آنکه خود پرستی و خویش بینی متهم گردد و کودکی خویش دوست بناند.

اگر من خود را شناخته باشم میدانم که هر کس نامدمس تو چشم نگذشته معظوب باشد از شخصیت فعلی خویش باشد من بزار و مسر است من این آدم چهل و اندمانه را که «امش» «الباج» است میشناسم آدمی جلاصم و خود خواه و شوخ مشرب است گوش بند بیوش ندارد و از اندر دوا و دیگران گریزان است از این گذشته وی دلفکنی دارای لکت زبان است ای حواسه، برای عیوب هر نفس دیگر که میخواهی پیغزی و اندیشه بدل راه مده زیرا من تا صراف طبع گفته ترا میبیرم و مسایب دیگری که تو از ذکر آنها شرم میکنی ددا و میبیر اما آن کودکی که چهل سال پیش «امش» «الباج» بود پس آن دم دیگری که در پشت پرده ایام بهمان شده چیزی دیگر است و از تو احاطت میطلبم که سگداری بیاد آن طفل حواص شسته باشم و دور از این ایامی چهل و پنج ساله که کودمی مادان پیش بست و هر دو فکر و مزاجش دیگر گوی میشود آن کودک ملازمی را آنطور دوست ندادم که گومی خوردند به دو مازنی دیگر است.

گفته پراو آمله او که در پنج سالگی بدان سلاگشت مایه غم و اندوه من است و از جری که در پوشیدن بار و غای تلخ میکشید متانرم ملل دارم سرت داور اربانش

کوچکی که داشت مگذازم و هر یامداد باوی بیدار شده نوازش غمخوارانه مادش را که سالهای سرری بیدار نشسته و نورایعواب کرده بود سنگرم

کودکی بود که اگر نامزدوغ پیش روی میبردی میفرزید و از تو میرمید ا
ای البای امروز، غداوند بر گناهان تو پیششاید ا نودوسی دیگر یافته در ده
و جهان دیده و مردم شناس شده ای، و دیگر آن البای چهل سال پیش نیستی که آنسه
امین، دلیر و خدا پرست بود و دامنه تصورش نهایت بیساخت و دلش از نور امیدواری
تا بنگار و هر وزان بود اگر آن کودکی که بیاض من صفت خود من، شش و من بچله و نیرنگ
نام ویرا بنده پسته و مساپ ویرا برای آنکه ناین را نکالی بی از مکانه خویش آبرو و
شرعی پیشش سازیت مگر فته بشم پیشش از فراز آسمان بیگانهی و طهارت بکنام در کشت
فرویدن ما نکاری و پلیدی افتاده ام ا

شاید اینجه پایستی نگدشته بکتوح باخوشی خود بیسی باشد که در مزاج من
دخنه یافته است، یا آنکه موحس این حلقه چیز دیگری است و آن ایسته چون هیچوقت
هسر اختیار نکرده و از خود خوا بوده ای نداشته ام توانایی آنکه خویشش را در آیمه های
دیگر غیر از آینه دل خویش سنگرم از من سلب شده باشد چون مرزادی داشته ام که خزان
هر مرا باحرکت حلقه سنگرم ندارد، باگزی طفلان خیال باطرا در خویش را وارث
خود کرده و با ایشان مهر میورزم ای خواننده، اگر این معادیر ترا پسندید و در
من چیزی جز خود پرستی محض نیابی: مرا یا تو سعی نیست و حریشش را نکاری میگویم
تا تو با فراغ خاطر سعادت و عیب جوئی این آتمی که نامش «ایده صحت بپرداری

پیران و بزرگان خانواده ما که من در سایه معلومت آم ما تربیت میدهم در سه ط
آدم و در صوم کبه تعصب داشتند و بیست و شش سال از ما تشریفات معضلی بر گزار
میکردند در آن ایام صدای رنگهای کلبه که مزده و رود سال جدید را می آورند در همه
انصاف خانواده ما بکتوح شادمانی و طریبی ایجاد میکرد ولی در عمر من یک ساله انکار
و هجرات دور و دراز را بچش در می آورد من در آن دورگار مصی این انکار را
بدشواری می میدهم جاگر هو چیزی از آن امکان دستگیرم میشد پیدا است که نایبیت من
چه از تسلطی دارد آری، به تنها کودکی ملکه جوانان بی پیش از آنکه سی ماهه
شوند هرگز خیال مرگ و مصا ندهشان بیگردد البته مصی مرگ و دم جروستن را
میداند و شاید بتواند مقاله ای در بی اعتمادی حیات مرصحه دهم رسد اما اگر در روز
گرم تیر ماه، سرتی و پنج صدای همس ماه دانشوان نواقص احسان بود نودگان و جوانان
بیز میتواند روز پیری و آخرین دم حیات خویش را در نظر آورد

امروز که خزانهای سیاه بر رویها عمر من گذشته است میل دارم پیش تو خواننده
اعتراهی کرده باشم، من مامد شمارگران کبه کار حدت با نام حیات را با دقت بسیار
نگاه میدارم و اینک همه احتیالات کوماگونی را که ممکن است در طول زندگانی برای
من پیش آید و موجب کوتاهی عمر گردد در نظر آورده و ما صد آن رنگ چشم حبیبی که
هر شبی در اگر اسبابش مرده را بیگان از کف بینه دهد دقایق طاقی رنگی را نداشت و
افساک بسیار صاف بکنم، هر چه سالهای عمر من کوتاه تر و کمتر میشود ارزش دقایق
زندگانی پیشش بیشتر میشود و هرگز میل دارم انگشت در این چرخ گردیده عمر نهاده

گردش آورا سرچرخ کرده باشم میگوید عبر ما سه موردی خواهد بود این است که در کنگره
 هستی سرخس از سوسنی سوسنی رفته هر گز از حرکت میبایستند؛ این تعبیر و عباراتی مانند
 آن هیچوقت مایه تسلای خاطر من بوده است و مگر مرگ و همارا در آنجا من قدرتی نیست
 من میخواهم با حوش و حروش این لوح که نامش هستی است در پهنه بیکران زمانه
 ناپدید گردم و از حکم تقدیر و مست ارنی که در آن ظیبر و تمدیل راه نییاد چه بدان ناضی
 و حشود بیستم من باین زمین زمر دین هاشقم، چهره شهر و دوستان را دوست میدارم؛
 تنهایی تلیدیر دهستان و امنیت مضموع کوچه های شهر را می پرستم، آرزوی من ایست
 که خیمه دائمی حریش را در همین مکان که ختمم بر افرازم و از منی که تادم پیرتر شوم
 و وقت در بر من آسایش حاودا بر گرفته از حرکت نازا بستند من باشم و دوستان جامی؛
 به خواهر آرا چه هشتم؛ به توانگرتر و نه زیادت و حیلتر دوست ندادم که ضعف
 کمولت بر من نازی شود و مانند میوهای که بر شاخ درخت از تنگه بسیار رسیده شده
 بر زمین میافتد عطاک سپرده شوم در این چهار هر تمیزی که در حوراک و مسکن و مأوی
 من داده شود مایه حیرت و پریشانی خاطر من است؛ زیرا خدا یاری که در کلمه من در ما بر او
 دارد پای درنگ بر زمین گرفته و هوای سرگردن از سنگی بکنان دیگر ندارد؛ بدان
 خطیب خاطر گشتی وجود را بساحل اسیت داهری عواهد کرد و برای من چرخان
 دیگر با هر حیات مدینه مایه بهت و سرگردانی است

میگوید ندانم، آیا خورشید جهان تان آسمان لاخوردی؛ مسیم ناممادی؛ گردش
 در تنهایی، سکادی ایام تاستان؛ سیری و ظرافت مزاج، موزه اشتها زنگیر گوشت
 مرغ و ماهی؛ عطا در حسابی مصلح دوستان، عروج سربش بخش جامهای تلوزین اور
 در نمای شمشای ابروخته؛ صحبت شیرین و سودمندی که بازان بکنان در شامگاه دوستان
 کنار بخاری میبکند؛ خود خواهی های بیگانه تان و شرفی ها و بدله های تان
 آیا ایسبه سم ناگفتش عمر معدوم و ناپدید میگردن؛

آیا ارواح بر آنگاه که شوحی مصحکی بر دول ما میبکند دوست بر دو پهلوی
 خویش نهاده قهقهه خواهر من، شامای سخته های سخی کتبیانه من که در نیت بار پرورد
 سید، آیا حکم نصایب است که مرا از نیت هم آخوشی شما نازدازد؛ و آیا ناپدید
 این؛ یعنی در عالم روح؛ دانش بدون رحمت بر الهام شوند و دیگر آرا؛ ناخوانس
 کتب که ایقنوز با آنها ماوس هستم مرا بگویم؛

آیا در آن جهان بر رحمت دوستی سبب من خواهد شد و آجا بر فیاض های
 منمور را خواهم دید که مرا بهم صحتی خویش دعوت کند و چهره های کشا با نگاهی
 که در آن اطمینان و دستیاری جفا است مرا پذیرد خواهد بود؟

آنگاه که در استان مزاج مپایه این بر میلی تحمل ناپیدری که من بودن در دور
 من ضعیف میبکند و منمدم میندازد؛ در دور تاستان در زیر آسمان گرم و تازنده هرگز
 مسئله ای نامعلوم و مشکوک است و هر ده گون بچازه ای مانند من در آن ایام خود را
 حاودان و در ناپدید پنداشته شدن حیلان مرحوشند، همما عبقثو و در مفا گشاده تر
 گشته مانند در حقی تا از حواص میزیم و در گونار میا و ویم و نازد پگر توانایی و جنتی
 و چالاکی و دلآوری و حرمدنی حواصی در مایه میآید و مانند است که قامت ما نیز بلندتر
 و کشیده تر میشوند؛ اما همیشه ما در دوران که بچه ۵۰ از او مرده میسازد و در گه را میبختند

و زدن آغاز میکنند خیال مرگ در میزما بچینش در می‌آید، و هر فکری که با مرگ وقت نسبت و قرابتی دارد در احساسات زنده پیدا میکند، سردی، چسبندگی، خواب و حیرت و حتی نورپردی در ده‌ده‌ده‌ماه که پیش از آن با خواب سرد آفتاب یا خواهر دیو و حورشیدخادری پر بام آسمان در حرکت است خیر آدم فروبستن و پنهان عمر می‌آورد. از همین روی من بساحت ابدان نه‌ادم و خود را با ابرایان باستان هم‌فکر می‌شمارم که مهر را می‌پرستیدند و آتش و گرمی حیات بخش و پراستایش می‌کردند.

در این داهی که من در زندگی پیش گرفته‌ام هر چیز که خطمیر مرا تغییر دهد یا مانع حرکت منظم آن گردد مورد مرگ را در ذهن من تولید میکند و مکاره و مفسد با پای تصور برود می‌شود. شنبه‌ام برخی زندگانی نازیده‌ای اعتدالی‌سنگ تدریجی‌سنگی مرگ در آسیر منزل امن و فراغ و پایداری گزدهای حیات می‌شمارند و بعد سرد در بالاش نرم و آسوده‌ای می‌شمارند که سرخسته خوبش را بر آن نهاده خواب شیرین که در پی آن بیداری نیست فرورودند. بعضی شایسته مرگند و میخواهند مردی کرده آرا تنگه در آغوش کشند. اما من میگویم دورشوی شیخ شوم و زشت و نادانمند، من زانو منقروم و مرا مانع دهنی و فتادی فراوان است و میخواهم ترا بچنگال درنده‌ها از آن صریح بهم تا هرگز بر تو زخم بی‌درد و مانند آفتی که دشمن خالص است همه از تو بگریزند و اگر بتوانی سرنگونی بریشایی تو داغ دلت زنده و باه ترا جز زشتی و فریبگی بر زمان نی‌آورد ای صای مطلق و مستدام که لاغر آدم و همانک و عول انگیز و پر معانی؛ مرا مانع حیوانی نیست و هرگز بی مصلح و مفا در خواهر گرت

داز و هائیکه برای دفع ترس از مرگ با تجویز میکنند مانند خود مرگ خشک و ناولید پر و مایه‌دشام است، زیرا آدمی از این سخن چه آسایشی پیدا میکند که اوی بگوید روزی که مرگ آمد تو آنک و ناتوان در برابر وی بکامی؛ در پی کسی که در طول حیات بر آن گران معتمد را چشم حقاقت نگر بسته است هم سفری ما آنان چه معادتی است؟ گاهی میگویند در آن جهان دیگر دیدار آشنایان نازیب خواهد گشت و بدست مردم چشم از حصار پادشاه گم‌بخواهیم بیند. سینه‌ام چرا زنده در پی صغیر الیس که در این جهان رود بزم مرد رای؛ اینکه مایه‌تسلای دل صغیره‌س دانه نایب در وی ارواح رود و در حلق و رشتگان در آید؛ در آنچه گذشته من در این سطوری که گستاخه مرگ گود کسان می‌نگارند و بسبب نامتاسب و بدون برآوردگی است منقروم هر مرده‌ای باشد که است که نبود حق میدهد ناهارات کعبه و حمله‌های دسرا مانند این است آخر حیات و دیری خواهد گشت که نوازی خواننده بی‌چین حواشی شده؛ من صیحت و اندرزی بجهت به رویی؛ راست است که من بجز روی چینی نخواهم شد اما آرزو چنانکه تو پداهشی ای میار بر دیکه بست و سالها با من معامله دارد نقد، یعنی تا آنکه رود یا من است من رده‌ام و حرکت می‌کنم و از دشمنی من از دست مرده‌ماند تو بیشتر است؛ پس آه‌ها که از تو مرگت بشناس؛ دور آغاز سال جدید بر تو گذشته است اما من نادان لیر بر ارشادی سال ۱۸۴۶ را بدیره شدم پس حامی سلامت این سال بولیر بزرگید و زنگه که با قوس کلبیا آهنگه مشایعت سال کهنه را تمام کرده و نوازی طرمک و رودمان شده‌ام؛ خاورد نیاید تا ما نیز ماوی هم آهنگی کنیم و سرودی را که سالی پیش آن جنبا کر شیخ و شادی دوست ساخته است با یکدیگر سراییم

ای خواننده توجه می‌گویی؟ آیا ترانه‌های دلگشایی که نژاد کی و سلامتی و در گذار
 کهن حکایت می‌کنند و در این هنگام برآخته می‌شود مانند معجز می‌فرخ دل را در برت نمیکشاید
 و چون گرم را درد گهای تو گردش نینهد و روح ترا برای پروازهای بلند آسمانی
 توانایی می‌بخشد؟ آنگاه که این ترانه‌ها در گوش جان تو طنین می‌افکند؟ یا ترس از مرگت
 و مصیبتی که اینک در ناله دم مرو ستن گفته آمد ناپدید می‌شود؟ آری انگار تیره و
 تاریک ماندن تری که در برابر نور ماه هر کسده آفتاب از میان برود در مقابل این ترانه‌های
 پر رخنه و فروغ مضموم می‌شوند و در درخشش زلال ادبیات سرور تو را از پلیدی خیالات
 حاکم است و شو می‌دهی

بس حامی دیگر پادشاه تو موش و مقدم این نازه و از در یزدان و سنان و آشیان
 خویش تهیبت مرست

اوتللو

از مردی شکیر ۱۵۲۵ - ۱۶۱۶

الفیسی شده ظلم چهل و نه - ۱۷۲۵ - ۱۸۴۴

در شهر ویرتوانگری بود بر اباتو نام که در شوالی شهرست و کالت داشت و زنا
 دختری بود دسدمو نام که نزد محمد جمال و عفت دریا که نامی از دیگر دوشیزگان شهر
 گوی سبقت می نمود جمال و کمال این دختر و من مرا و امی که آنی گوهر پندانه پس از مرگ
 پدر میرسد بسیاری از محتشمان شهر را بخوار استگاری وی براسگینه بود اما دسدمو با در
 میان آنها دل ناخشنود و بگری کسیرا که مز او زده سری خویش باشد می یافت و علت بهم
 این بود که دسدمو نامهای میرف و کمال معصومی مردانند از حمن صورت و برانندگی انعام
 آنها بر میباشند و از همین دهگه زگوشه نظرش بر می میاید بود که پدرش مادها ویرا
 همانا خود دعوت کرده و بیاید دوستی را ناوی مؤکد ساخته بود
 دسدمو با زاد این شیفتگی بر می میاید چهره که نامش اوتللو بود هلاکت برمش کرده
 زیرا که برانده است بیکی از سران محتشم قبیله ای بزرگ سر آمد و در سعادت و آد استگی
 و حمن سیرت با سده داشت او بلند لا و در ای ناک و سر مازی کار آرمونه و حکنه دیده بود
 و همین شغل سر ساری در شهر ویر و از آن دست شده و در نتیجه دلیری و غر شپاری و پیر و ریختی
 که در سرت رادشمان ویر و صیب وی گفته بود حقام مرداری و نیز زسپنه بود توجه و اشناد
 مردم شده بود

او تللو روزگار جوانی را سگردش و سپاحت و چشوبن سرد گرم رود گازی در آسه
 بود و دسدمو با چنانکه عادت زن است شبیدن سر گمشدت مسافر آنها و حوادثی که برای
 وی پیش آمده بود میی مر او ان داشت او تللو اغلب بعضی این دختر جوان میرفت و شبه ای از
 سر گمشدت خویش را برای وی نقل میکرد و از حکنها و بهالکی که در آنها شرکت کرده و
 مخاطراتی که در دریا و خشکی با آنها دست و گریبان شده بود برای دختر قبه میکرد و در
 گوش وی تا ستای چیدار مردانه های خویش از کام مرگه در هنگام جمله رودهای گران، یا است
 ناخشی بر وی دهان تو پهای آتش باد مرو میخواند کتابی بزرگ استای احیری و خلاصی در نزد
 دشمنان و کجیت فرار خویش احکایت میکرد و در ضمن بیان سرگذشت از بوان دروشگفتی هانی
 که در دیار بیگانه دیده و بیامان پستی حشک و کوههای مسفی که قله آنها در زیر برده ام
 هواده بهخته است و مردم وحشی و آدمی حوار امری با و نجا سحقت محض میراند و این

سرگذشتهای درجه‌ای دسدمو نارامیچنوب ساخته بود که همه کار بر اینکسری به‌آه و گوش‌دل
 نری میسپرد و زوی از وی خواهش کرد که بجای آن داستان های غیر متین سرگنشت
 ز بدگامی خویش از زمان کردگی تا آنروز برای وی نقل کند اوتللو مسؤل دوشیزه دفر ما
 را احببت کرده داستانی بسیار شادان بگفت و پرانده و روی فرخواند و از نامزدیها و
 مصائبی که در آن‌ها ز شادان به‌آه چنان گشته بود سخن گفته و دل‌نازک دوشیزه در آن اثر مساحت
 و اشکی چند بر چهره وی فرو چکانید همینکه اوتللو سرگنشت خویش را بی‌ایمان رسانید
 دسدمو ناآهی نمود تا که بر کشید و با آهنگی دل‌شین چنین گفت ای جهان‌بند، بلا کشیده :
 تا بچه بر من از حیدامت سرگند که داستانی با این شگفتی و حزن انگیزی شبیه ام و اینکاش
 این سرگذشت ز هم شبیه هم : زیرا ای که در دل من آرزوی بند آمدنه است که چه میشد
 اگر من نیز بجای آنکه ز بی‌مانوان باشم مانند تو عمری نودم تا برای من بی‌این حوادث پیش
 می‌آمد از اینک مسؤل مرا احبات کرده سرگنشت خوردن از برای من شرح دانی سپاسگزارم
 اگر ترا دوستی است که بر من شبعت باشد امی بشنوو و بر آشه ای از هر مندی خود در دستای
 سرانی بیاموزد بر آگروی نیز حکایتی را چنانکه تو میتوانی برای من قلمه کنه مرا بچو بشتن
 رام توان مساحت

چشم و درجه‌ای دسدمو نابیز در هنگام ادای این سخنان بی‌گاز سانه و در بیانی و شرم‌د!
 تا گفتار شریف و ساده‌وی در آن آمیخته تا جهان شده که اوتللو پرده ز راهان خویش برگزیده
 عشق و شبعتگی خود را بست تا دوشیزه را بی‌آزوی آشکار مساحت دسدمو نا نیز مافضای
 حال و مقام و بر این‌دیده و بی‌مانست که در دیده و بدون آگاهی بدین همسری وی در آید

اما همان‌قدر که بین بر ناتو و اوتللو در رنگت من تعذرت بود در مقام و مراتب بر
 نایکدیگر اختلاف بسیار داشته بود همین‌زوی دور داده زار و مساحت بر ادواتو به‌آه‌آدی
 اوتللو بی‌نیواری بود زیرا هر چند این سال خود در محبتش دختر خویش از آن‌تعداد همسر
 آردا گنشته بود و بی‌تظنازش این بود که مردشوی چسب داده‌ای از اهالی و بی‌ردا که
 نادی در مقام و مرتبه‌ها با ناهم‌شهری برگزیده اما حکیم قلم‌سیر تا نده روی برابر
 بی‌امده عشق دلا و عرب‌نزدن ماهر وی و بی‌ری‌ضمان کرد و دسدمو نا دل و جان را به پیشگاه
 عشق تسلیم کرد و چنانکه رسیده دلدادگان است هر چه در نهر بی‌مان وی بود شکسته و از به
 بریده نادی بی‌صوت ، تا آنجا که همان‌تیرگی رنگه چهره اوتللو که مایه تعجب مردم و
 مانع بر رنگه همسری آنان نشاد میرفت در چشم دسدمو نا از کوبه ناسه و چهره گنگون
 حواسنگاران و بی‌زنی دل‌پذیر تر آمده آن میانه را صبیح میبیدی بی‌بر وحت

سر از دواج آنها تا آنکه در سهان انجام گرفته بود پوشیده، سانه و دیری نگنشت
 که این در نهان بگوش بدد دسدمو نا رسیده و طبع تنهین و بر این‌چنان سر تا آنکه از همه چیز
 چشم پوشیده شورای شهر و نیز تغلم کرد که دلا و در مرتب‌سحر و اسون و بی‌رنگ دختر
 وی را از راه بدر برده و حقی‌سنگ و دوستی دیرین را فراموش کرده دوشیزه‌سوان را بدون
 دصایت پذیرفته از دواج خویش در آورده است

در حلال این احوال شهر و بی‌رحم رسید که دشمنان حسنا به ناکشتی بسیار سرخ‌ریزه
 قرم که در آن زمان سولید تعلق داشت ، زوی به‌آه و در پی آن‌سکه مرصیا همان مأمود
 آنجا ز همه سوی حلقه برد و آن در سیاه‌مهم و مستحکه را نگشاید شورای شهر در برابر
 این بلای ما گمان چشم امید به اوتللو دوخته بود و جزوی کسی که توانایی دفاع از آن بریده

داشته باشد نیافتند این بود که ویرا به پیشگاه هوراسا حاضر آوردند تا از یکسوی فرمان سرداری را بوی تسلیم کنند و از سوی دیگر ویرا به سمت اژدها بنویزدن دخترهای از بزرگان و نیز که بر طبق قانون آن شهر از گناهان سبب بزرگ بشمار میآید مجازات کند.

پس زیرا که سختی را از نظر گرسن و مقام مهمی که در هوراسا داشت با او بود و باری شنیده لب پندار خواهی کشود، اما چون خشم بر وی استیلا یافته بود سخنش و خواجه از خواهی او بر زبان میآورد و سبب بگناهیکه او تللو را بدین مناسبت ساخته بود دلایلی قانع کننده و گواهی شایسته ندانست. او تللو برعکس در هنگام دفاع ماساء گوی و صراحت بسیار که بابت درامتی گفتار است در امتنان عشق و هیبتی را با ماساء شرح آن در وقت بیان کرد و کلام وی آغز را از آراستگی و آزادمنشی لرزید بود که امیر شهر که بر مسند قضا نشسته بود اعتراف کرد که اگر سرگشته شده ام از ماساء که او تللو برای دستم باقی کرده بود در گوش دست روی هم فرو میجویدند دل او نیز فریفت میبکشت، و آنچه گوی آن بزرگوار افسوس که جای گفتگو است چیزی جز زمان عشاق نبوده است و در کلام آمان از آن نظر تأثیر است که سخنشان از دل بیرون میآید و ناگه بر بدن مرمومی نشیند تنها در مسامری او تللو هر وی در نظر داشتن بر حادثه زرد گامی خویش بوده و آن سرگشته را بطوری بگوش دستم با فرو خوانده است که در محبت پذیر دوشیزه خرد در صحت را نظریشن بر ما ساخته است.

دستم با بر برامتی گفتند او تللو گواهی داد و در حضور داد حویان شهر پس از اظهار امر اتب حق ستمی خویش سبب نه پندری که ویرا در مایه مهر و هبوط خویش پرورده و وسایل خوشبختی ماند و مسموی وی را از هر جهت فراهم ساخته پسین گفت: از پدر و اولاد خود دستوری ببطنه که حر ادای تکلیب نرزد و طبیعت مقدس دیگری برداشته اش و آن وظیفه محبت و اخلاص است بهر است که باید ویرا از همه بیشتر دوست داشت ویرا در مقدم شهر در چنانکه مادر من بر شوهرش را بر بد خویش مقیم میداشت و در مراتب محبت وی را از دیگری برتر میشدند.

چون پدید دیلم سخن در مباح قضایات اثر نیکنده ناگه بر از در مسالمت در آمده دل او در عرب را پیش خود خواند و از آنچه رفته بود اظهار اندامت کرده و مادامی وی درضا داد ولی چنانکه دیگران شریک در گوش وی گفت اگر احتیاج در تک می بود هرگز نیکنده اش این مواصفت صورت گیرد و در دل خدا را شکر میگویم که مرا بر دستم با دخترکی بست زیرا اگر مردی دیگر داشتم از کالای این دختر پند گرفته در راه وی برگر مدارا و بر مسموی را جایز نمیشدند و ویرا از ترس تکرار حادثه دستم با پای درسد می نهادم.

نازی چون کار ز ناشوئی بر وقت دلخواه انجام گرفت او تللو چنانکه عادت سرمان کار دیده و محتج کشیده است گاو خشم و مورد اشتاب هر چه تمامتر بر گزار کرده بعد مأموریت خویش شناند و دستم با نیز که نگاهداری نام بیگ هسر حویان بر مسرات گذارنده و ماسومند که تازه عروسان بدان زعت بسیار در مدت ترجیح میداد ناگهان کی خاطر باز سر برست و بسا شوی خویش بخویر قسری رون نازی را در رود بلا دستیار باشد.

هینک سردار در جزیره قبرس از کشتی بیاضه شدخبر رسید که طوفانی هولناک در دریا بر خاسته و کشتیهای دشمن را شکسته و خطر حمله آنان از میان رفته است و دیگر بیم حمله و خوریزی نبود امسوس که دست تقدیر که تا وقتیکه در بدن آسانی خاموش کرد آشی دیگر روش ساعت و دشمنی قدر پیشه و عیله گردا مرا کیست تا برخلاف دسدمو نا آستین با تکلی بالار سد و روح پاک آن زن بیگناه را آماج تیرهای ندهدیشی خود فرار دهد

اوتللو در میان آشیایان جوانی کاسیو نام از اهالی فلورانس را معلومی شویش برگزیده و بوی اسباده و اطمینانی فراوان داشت کاسیو سر سازی بود جوان و سخته درو و ماشق پیشه و چرب زبان ، در دانی که باین همه واقفانه املور بود دست میزدنشتند در حسن منظر و لغف بیان نیز از دیگران ممتاز و رو بهم آنچه موجب دلگامی مردی مانند اوتللو نشود که خود از هفون شامه در گذشته و ذبی بسیار جوان را بپسری اشتیاز کرده در وی جمع بود امان پاک و روح صافی اوتللو با دلگامی و ندهدیشی آشامی بداشت و بیجا بت و آزادیشی وی تا درجه ای بود که هرگز جایز نشد بر خاطر وی نسیگه داشت ، چنانکه از همان اوان جوانی گازی دوست خویش را به پیامبری پیش محبوه میبرستاد و چون حدود از چرب زبانی و خوش معنی که بسد زبان است چندان بهره ور رسیدید ، آزمادگی و صفای طبیعت و آرادگی که داشت بیجا میهای عاشقانه خویش را بوسیله کاسیو بدلتنه حونه میبرستاد دسدمو ، بیر تدریج بمصاحبت کاسیو رفته و پس از اوتللو کاسیو را در دیگران عزیز تر می داشت ، متناهی چنانکه شیوه زبان پاکدامن است سمت دوست شوهر خویش معنی خواهرانه داشت و در کارها نوی مشورت میکرد و طرف اطمینان و اعتقادش بود پس از دانشی نیز این دوستی و اسباده بر می بود چنانکه کاسیو بسیاری از روزها بحال اوتللو میرفت و با سخنان شیرین و نطیقه های طرف انگیز خود و بعدا بر دوست خویش خوش میداشت

اوتللو نیز که حونه آدمی متعکب و کب معنی بود از کلام دوست خود لذت بسیار میبرد در اهر طبعی با طبع مدافع خویش معنی دارد تا مگر این جمع اسناد از طبیعت طبیعت نگاهه و روان را آسایش میدهد در این مواضع کاسیو درسد مونا ساخته بگری می نشسته و ماسه با م گذشته سخن میگفته و وقت را ناشای و حنده میگردد

اوتللو پس از ورود قبرس کاسیو را به بسیاری خویش برگزید و با وی در کارهای خطیر مشاوهه میکرد و همواره برادر ملازمت خویش داشت این مقام بر ذمتری سالخورده ایما گو نام که خویش را از کاسیو سزاوارتر میباشحت گران آمده و موجب کینه توزی وی گشته بود ، چنانکه گاه نگاه طبعه روان میگفت کاسیو شایسته همیشگی زمان و ددنه بگرامود تسکیر و آرایش سپاه اردگیری حرد سال باذان تراست ایما گو از اوتللو بیر کینه ای شدید در دل داشت زیرا هم از لغف وی سمت به کاسیو می شنود بود و هم بدون هیچ موجبی از او بدگمان شده بود که بهایی با همسر وی ایلیا روانی دارد این امکان را دست در سپاه با تکاری طعیان کرده بر آن شد که آشی روشن کند و اوتللو و کاسیو و دسدمو با هر سه را از تفریق نادسارده و عطشی خویش را در کینر کشتی از آن میرا بمایه

ایما گو آدمی بسیار شتیاز بود و طابع مردم را بهنگ میباشحت و میداشت که از تمام درونهای روحی اسان در دسدمو ذی ثروته عمل باید بر تراست و گرا مشرب شکمبه های

بیامای آن در برابر هلدان آن تا چند نوبت ، از غیبی در پی پانویشتن اتد پشینگه هر گاه کاری کند که او تللو بر کامیو سید پرورد کار یکی از آن دو پاهر دو تن در ساخته و خود را از رحمت وجود آمان آورده خواهند بود ، زیرا هر گاه آنش حدیثی از آن آغاز ناید خشک و تر تپش ماید و خا بهار ، نو ذمه سخت .

دست قضا فرست بکار بستن این سادات پیشی در این شب هر چه تمامتر بچنگه ایان گویند و شرح آن چنین بود که خبر ورود سردار و پوروس وی با مرده پراکنده شدن کشتیهای دشمنان و مرتجع شدن خطر حمله آنان در یکدم بسیار همگان ساکن جبرس دمید و دلها را از شادمانی تیریز ساخت . شکرانه این خبرهای خوش مردم غمخواران را فراموش کرده مجلس جشن و سرور بر پا کردند . یاران ماده از قوامی آورده و جامهای گران بگردش در آمد . دلوران در مجلس بیاد سردار و مازه پوروس وی در غلپای پیاپی زدند تا سرها گرم گشت و پرده شرم و حرود بندید و در میان مجلسیان سری هر شیراز ساد

در آن شب جشن تللو سر کرده گئی با سامان لشکر گاه و آنکه کامیو سپرده وی نوی فرمان داده بود که سرمازان و بیری را مرافقت کند و بگذارد از حد اعتدال در زمره در ماده گساری اهراط ماید و آشوبی مرا نکینچه موجب دهشت ساکنان شهر گردید و مردم را از خود دستر ماید . ایا گردان شب برای پیشرفت مسطور بهایی خوش فرشتی بسیار مناسب پافت و بر آن شد که به پاهای مودادی و عشق حسرت سردار کامیو جامهای پیاپی موشاند و او را در همکام اجزای و طبع مست ساخته در پیش او تللو در اهراط در ماده گساری که برای سرمازان در گترین تصویر هاست گماهنکه حلومزهد کامیو در آغاز کار از بوشیدن جامهای تنگه ایا گویند ظاهرأ ناخیرا بدیشی و از روی دوستی و بترنگی نوی تقدیم میکرد سوخته داری داشت اما کم کم مردم اختیار از کمبوی بندرته ساختن های پیاپی را ناخوش گردید بسیار ایا گویند گرفته لاجرم به سر می کشید تا تدریج اشعار نگاهداری زبان از او سب گشته و لب ستایش ریانی و خضاری و لطف مفرود منبر مانگشان و حاضران مجلس را از دست ساخت تا چندین بار جامهای سویش را بیازدی نوی سلاطین هینگ حکومت سردار برین بر سعادت و ماده مردمکن خوش و دایش برای کسی مرغانی بگذاشت بازان سینه سری پراختند و سخنانی باشد بیسته و سنجیده بر لب آورده در این میان یکی از افسران داعوی ایا گویند گفت که بر طبع کامیو گران آمد شمشیر از نیام بر کشید تا آن گشتاخ می آید و اسرای خویش مرساند افسر پر دست بشیر بر روی چند بیاری دو سوی بر خاستند و نزاع و مجازله همگانی گشت و در آن میان یکی از افسران که سپاهی گری بر خاسته بود رخصتار گردید کم کم مایه تراخ با طراف سرایت کرد و ایا گویند برای گسترش پیش آن فرشته اینکه خود هر روز آن بود فرمان داد که تا قوس دهشت را بر نام در سواید تا مردم گمان برید که حادثه ای بسیار بزرگ مانده با امر مانی و سر کشی در گرفته و کار از نزاع و معادله منحصر گشته است

جدهای و وحشت انگیز ماقوس اونللو در از خواب غموش بیدار ساخت و داشتند هر چه تمامتر سخن و نوع حادثه آمد و از کامیو چگونگی قضایا پرسش نمود در این هنگام اثر مستی کم کم از همز کامیو لایل گشته و تا ابد ادای هوشیار شده بود ولی از شدت شرم و حجلت نمیتوانست بر سر نهادهای اونللو یا معنی میدهد ایا گویند که 'سطور او سوید کرد که در بیان حقیقت امر بسیار بی میل است و اگر گزاشی میدهد برای اطاعت از فرمان او تللوست حاموشی

کامپیور را خنثی کرده بدون اینکه ذکر می‌آید شویشتن کننده سر گذشت آن کشمکش داخلوی بیان کرده در گذر گناه کامپیور را با چیزی می‌نمیت حلومیه ادولی در باطنی در ایاژ تکاب همیبری بسیار بزرگ محکوم میساخت نتیجه آن شد که اوتللو که در مسئله اضابط سبایهیان بسیار سخت و بیرحم بود ساگر بر کامپیور را از مقام دستکاری و ملازمت شخصی خود منصل ساخت

چون کار بروی دلخواه یا گوا انجام یافت و حریف خویش را از میان بند کرده و بر در بر دست درازت و منزلت انداخت ، از این حادثه عایدی دیگر میل بر گرفت و وسیله ای تازه در آزار اوتللو و کامپیو بهت آورد در پراپس از آنکه خماز سستی از سر کامپیو بر پنه و هویشار شد از کرده شبانه خویش حیار بادم گشت و پیش ایا گو که در ظاهر نوی دم از دوستی و معواری میزدوده بفته خویش را آشکار ساخت و از مادامی و تهمی متخی خود نظار ش مساوی نمود و گفت ای دوست ، کاد می‌آی چه تومی پنداری حراب تراست ؛ در اهر گزروی آن بدارم که ماد دیگر پیش سر در بر تته طلب بهشایش کم و ویرا با خود بر سر می‌دزین آورم آیا صواحت آن سنی پنی که پیش وی دفته سستی خود که زمانه حق را از کف هر کس می‌زاید ، هتراب کم ؟ ایا گواژ در سیر اندیشی و معواری در آمده با سح داد که سنی و داده گساری گهگاه برای همه کس پیش میآید و جوانان را از آنکه شبی باقتصای ایام شبان سستی آورده داشته اند گناهکار سنیوا شاست بهر تقدیر ایا نک که آنچه سایه شود شده هنگام آسوس نیست و حرد صد آست که در اندیشه چاره در دناشد و گره از کار فرو ست حریفش بدشیزی حرد صبا می نکتایند امر و پها مکه میدانی محس سرداد پیش وی منزلتی بسیار از جسمه داند و هر چه خویشش کند اوتلو بی مصایغه انجام خواهداد حلاج ترا در آن میبسم که پیش دسدمو دانه و ویرا مرد سرداد برای خود شقیع آوری از آنها که دسدمو نا ری آراسته و بیله خواست از تهمه جینی کاد جوژی شاهه بی خواهد بود و دل سرد را از است تو بر م سخته ویرا بر سر مهر خواهد آورد و چون این شکستگی التیام یافت و رشته گمیخته دوستی را دیگر گره نمود بیشتر موجب قرب تو خواهد گشت این بندر بسیار حرد شده و دوست بود اگر ایا گو سو مطری داشت و میخواست این راهبانی را وسیله تازه ای در بابکاری قرار دهد صلح و صفا پان و دوست بر مراد میگشت و صوماها آزام میگرفت ، ولی هر من ایا گو غیر اندیشی بود و قصصی بسیار پلید و شوبه داشت و میخواست کاد کامپیور را ساخته زبب خویش از میان بردزد

دانی کامپیو اوتلو را با گوا پنه برفته پیش دسدمو داشت و ویرا شفاعت از شویشتن برانگیت دسدمو بایر و غده کرده که در پیش شوی نخواهشگری رفته ویرا و داد سارده که از گناه کامپیو در گذرد و مو گلسورد که تا جان در سوی با نیست در این راه کوشش کند و نمازین و دوست را از میان برداند و بی عیج در سنگ برای انجام دادن این مهم پیش اوتللو رفت و با لطف بیان و حدیثی که در همه کار داشت بودش کامپیو را بگوش سردار رسانید اوتللو که تغییر دای ناین شتاب را با معام خویش مناسب میساخت مهلت خواست تا چند روزی نگردد و وزیرستان بهشایش وی را ناشی از سستی دای وی شامی وی بناسد

ماندمو ما نارام خویش اهرود و درخواست کرده که این عهش در نامه از روز دیگر شود و اگر این عهد در نظر سردار بسیار کوتاه آید پس اردو روز در زمان عطوی صادر گردد و بر کامپیوی پیچیده است که ما بدو مع شرم سازی برده و عهد انحصاری می-

مهری سردارز گشیده است و گناه پنهان او را می شناسد کیفری گرا تر نیست. چون باز اوتللو از پدر رفتن خواهرش دسد مو با سر نازد ، دسد مو نازبان بطعنه گشوده گفت ای همسر گرا نشایه وار چمنه ، شکفتی من از اینست که باید با ای همه عجز و نیاز پیش تو از کاسیو شفاعت کنه ، و سر ای کسبیکه از پیش تو برای من پیام عشق می آورد و هر گاه سخنی در نادلبندی تو بر دلب من میگذشت جانب ترا میگرفت در خواست بخشایش ما هم آنچه من از تو امرو از خواهرش میکنم حاجتی بسیار اندک است و اگر بخوایم درجه عشق و مهر ترا نسبت به پیشین آزمایش کنم خواهشی بسیار گرا تر از این خواهم داشت. اوتللو در برابر این خواهرش چیره زبان بپنجاه ماهه و در احابت مسئولی گزیری نیافت و وعده کرد که پس از بکنی دوروز کاسیورا پیش خود بجا آورد و پرا بشنود سابق خویش بگناید . در اینجا باید گفته نگذار که در همدان هنگامی که کاسیو پس از درخواست شفاعت از پیش دسد مو بازمیگشت با اوتللو و ایبا گو که از دردیگر وارد خانه شد بود نه مصداق گشته بود و ایبا گو که در برنگه استاد بود از دیدن کاسیو چون بچهره مشکند و آهسته چندان که گویی با خود گفتگو میکند گفته بود . « نه ، من این حرکت را نمی پسندم » اوتللو این سخن را چنانکه ایبا گو انتظار داشت شنید و ولی در آندم توجهی سنی آن سخن نکرده بود و پس از آن نیز که گویی که سلا و حش خویش کرد گفت ایبا گو دار حاضرش برده بود اما این فراموشی دیر بنید ؛ زیرا پس از آنکه سردار از پیش دسد مو با ناز گشت ایبا گو یاد دیگر نیالست سخن را گرفته ما سید کسبیکه میخواست حاضر خویش را از دیگر بریشان و نادلبندی آسوده کند از اوتللو پرسید آیا در آن هنگام که هنوز ناشوئی میزان تو و دسد مو با سر نگرفته بود کاسیو از عشق و دلشنگی تو آگاهی داشت ؟ اوتللو گفت آری ، چیزی بر او پوشیده نبود و گفته از آن همه بیادهای عاشقانه مرا کاسیو بگوش دسد مو با مهر سایید ایبا گو پیشانی بر او چین کرده مانند آنکه جری تازه میشود که مؤید حدس آن نهانست گفت عجب این کلمه بر منی ، گفتار سابق ایبا گو ؛ حاضر اوتللو آورد و در ذهن وی گشایی تولید گشت که این سخنان بی منظوری نیست و در در کلمه بیم کانه است ، و چون ایبا گو را آدمی آراسته و جوان سرد و نا ؛ خفاف میساخت و از وی رفتار ناشایست و خند و سبکاو می فرمایگان در آن انتظار سیرد بر روی بی نظیر گشت که ایبا گو در امری بسیار مهم اندیشه میکند و حرمت سان آرا دارد . حاضر این از وی خواهرش کرده که هر چه در دل دارد بزبان آورد و از آشکار ساختن راز درون خویش آتش نکه

ایبا گو گفت اگر ندیده باشی در خاطر من راه یافته باشی شگفتی نیست ؛ زیرا فکر پندار و بیرونی بزرگ است و همراه ماغوزه در مغز آدمی راه می یابد و کسی از آینه آن آینه نیست پس آنگاه سخن را با مردمش بسیار برگرداند و چنین گفت اگر سردار زلف اهلینان و اعتماد رفتار پر دستار و نزدیکان را ندیده بی اعتمادی نگریسته و در گردن آلمان چنانکه شایسته است مار حومی نکرده باشد و از این رهنگه در چهار محت و ادوهی گردد مایه هزاران نسوس است ؛ هر چند آگاهی مرا آنچه در صبر من میکند موجب بریشانی خاطر تو خواهد بود ، اما راز آنکه تهیه مورد کسبیکه فراد گیرد و نام نیلک کسان سجد امسک در گشایی لکه دار نگردد . سردار آشکار ساختن آن ناگزیر می نسیم

هیچیکه اوتللو را در شب بدین این محی حس کسبیکه ای بسیار آملد و از آن اشارات

و سخنان گنایه‌دار و غوغای در محاضراتش راه یافت، ایباگو مکی دیگر ایدئولوگ یا بن‌بردار گشوده‌ازده-برجواهی معنی چنددر مضرات مسیحی و اقب و حیم به گمانی در گوش وی فرو خوانمودن بر مردود منجمه و آنچه بی‌دسانه که از زبان آکیدی که در اجتر از زبده گمانی میگردید بهمان سوه طرد زود معین ساده و صافی اوتللو گفت

اوتللو گفت: میباید که همسر من زنی زیبا و طراز است و شست و بر خاست با مردان و مجالس سرور و عاشق را دوست میدارد و شیفته سازد و آواز و آشکار ساختن در زهنی درون خویش در پیش دوستان و آشنا یان است؛ اما این معایب که در زنان بی‌هفت بسیار ناپسندوسزاوار کوشش است در زنی ما نبوده و ما که در هموی و پاکدامنی بی‌ظلم است مایه شمساری است و میتوان گفت که بر عطا فقر نهاد وی روش و شکوه دیگر میبشد. پس، دلیلی قاطع در دست من نباشد هرگز در وقتها و باکی تا امن وی بشکی بدل راه نخواهد داد

ایباگو گفت: این تأمل و صبر سرداد در پذیرفتن سخنان نادوست در باره دوسمومای ووشی مردمند به نیست و من نیز اعتراض می‌کنم که دلیلی قانع کننده و قاطع در اثبات آنچه گفته‌ام ندارم؛ و از همین رو بهتر است که سردار در آن مواضعی که گنجد و منم را در دیدار میکند ماه و شیار بودت رفتار آنها را بنگرد. اما من شرطی که به سدیدینه اصاب ترا میروسد و در تسلیم را تازی سار در نه مرطاط لیبیان ترا از تحقیق و گنجه‌کاو بی بیاری تبه؛ زیرا من عادت در زن‌شور و نیز یعنی از توان زیاد خویش را خوب میشناسم و میدانم که زبان و بی‌ری مسکه سرپا و هوشه گری پهای خویش در همه آشکار میسازد جز روشی که از وی همه چیز ظاهر آراسته را بخته میبندد. همیشه این سخنان در معر اوتللو و دوست ایباگو می‌گردید دیگر نگاربرد و گفت: چنانکه خود سردار آنگه است بنزد سدیدینا ناپنج در نشوئی تر میباید نموده موما بنردا فریب داد و بروی اینطور را نبود ساس که خود نیز در این مواضع خوشدل نیست اما راه چاره بر وی میدو است؛ زیرا اجاد و گری و سردار در برابر بینه ساخته اند و آدمی در برابر بی‌رویی اهر بی‌بینه همواره ناتوان در راه است این نکته در مراح اوتللو تا نپری گران کرد و طبع ویرا تراوت (بر روی مسلم گفت که دختری که پدر خویش اهریب و حد حیات است نشوئی نیز پیش وی چندان دشوار خواهد بود

ایباگو از اینکه ما گفتار خویش موجب شده سردار در راهم ساخته است بوزش طلبید، اما اوتللو که در آن تر صحبت را سوه میسوزخت پهلوانی کرده و اعتلا درون را سهفت و مانند آنکس که سحر صدی شیشه‌اند هم با روز زیاده میباید فرمان داد که بدون آنکه ایدئولوگ بدل راه دهد آنچه میباید نگویید و چیزی را بخته نگارید

ایباگو که ظاهر آخورد را از سخن چینی و بدگویی ستند دست یکنه خویش کاسیو بسیار ماری می نشان میداد گفت: سردار میداند که هر گاه دوتی نیکدیگر دم اددوستی را بدو بشکی از آن دو گناهی مرتکب نشوید شرط دوستی است که آن دوست دیگر گناه دهنق را آشکار سازد و وسیله اوشای را زور و اهرام بکند از این نکته که میگذری سردار ز همه کس بهتر آگاه است که دمد موما پیش از ماشویی خواستگاران سجاد داشت که همه اهل دیازوی بوده و با وی در زکس و اخلاق تفاوتی نداشتند و اگر نایکی از آنان از دوا میگرد

چندان با مناسبت نبود. اما دسمونا همه در اناظر انداخته و با سردار کسه عرب تزاود است و در طبع و اخلاق با وی مجاشتی ندارد. طرح زناشویی افکنده و این خود گنوا است که دسمونا زوجهی سرکش و فرمان ناپذیر داد و اندر ذه بیچکسی سر فرو نمی آورد. ولی دسمونا زوجهی هوشیار و خردمند پذیر هست و همتی که طعنان و التهاپ و اطاف وی فرو نشیند کردار خویش را بپزیران خرید خواهد ستجد و در این هنگام شاید باید پیشه آن آفتد که بر اندکی اندام خوی خویش را با محاسن جویری موافقانی که در این امپیر ستیده اند در مقام سبقت در آورده و در این دهگند را از التهاپ خویش چنان عشوود نیاشد. پس شرط عقل است که چند روزی از سختی کردن تا کاسیو در بلدی و در این مدت توجه خویش را بطرف رسانداری دسمونا از وی و شدت هلاقه ای که در رنج کدورت گنوی نشان میدهد مطلق داری بر از همین امر اذو بافتاری وی مطالبی مهربانگیوت خواهد شد.

ایاگو بدین کیفیت و مسائل پیش رفت چه رنگ خوبش را از همه سوی فر هم ساخت. زیرا شک نبود که دسمونا از زوی کمال بیگانهی در التهاپ بین او تمللو و کاسیو با فشاری مبتکر دو هر کسه ای که در این ماب بر دولت وی بیگناشت تا گزیر او تمللو بر آن توحیه و تعمیر دیگر میشود و دیگری بیگناشت که دو خانه او تمللو با ساگانی و عدم اطمینان چای شادمانی و اعتماد را بگیرد و وزن و شوی هر دور! سدهی و پریشانی میگذرانید از همه بدتر آنکه! ایاگو محال پسندیده دسمونا است احرای مقاصد شوم خویش ساخته کاسیو را و در حواست شفاعت از دسمونا را نگیند و نیکی فطرت و غاراری دسمونا را سبقت نشوی و سینه تناهی و فرار داده بود. زیرا دسمونا که در همه کار خیرشوی خویش را میخواست تا گزیر هر گاه فرصت می یافت در اصلاح بین آن دو دوست میگوشت و همان گوشش که ماشی در طهرت بیگونی بود بپرد و حصران خود او تمام میشد.

داری ایاگو در پایان همه خویش از تمللو حواش کرد که تاملی قاطع در حیانت روح خویش یافته است در بیگانهی دسمونا ماشکی بل راه ندھو نکند از که سیالات و سودات واهی در مام مرد در از چنگ وی بدر برد. او تمللو بیرون کرد که سر و برداری زاپشته خویش سازد اما از آن بد دیگر آیش خیال برای وی محال میشود و کیفی ای خاطرش از هدایا بد پشه های بر پشان آسوده ماند. شان در از دستر علفینه حواست چشم ری در میآمد و هر چه باقی و سایر مواد مندره میخواست دمی چندمتر حسته خویش را آماش بخشید و بنده بر هم نهاده و اشیرین که سالها با وی با نوس بود سراع وی میآمد که کم از شغل خویش بیزار گشت و خاطرش از دلآوری و حسگت آرنانی بیگناشت دلی که در دین شسپهر های آخه در بر چهره اش نهاده بود و سپاهیان در سمو در روی همواره بطش می افتاد و حومی که در شایخ صدای طفل حسگت و شیبور حسته و خرای مردان کمان و صدای سم اساز حسگی در در این وی عوش میآمد ما بد آن بود که از صحت و خوش افتاده و عس آنجومی بزرگترین فصلت مرت سپاهی است در روی میدو گشته و در این اذر شادمانی و مسرتی که چنگ آوردن حویانی آید بهر اساخته است گاهی پیش خود دسمونا زاری بیگناه و پالنه اس میسرود و زمانی بست نویا بد پشه های رشت در سر میرود اند گاهی در دل آرزو میکرد که کاش از رول با بسد کاسیو و دسمونا آگاه میگشت زیرا. گر این دارم روی آشکار شده بود و در ظاهر آنها بسی بیامت چون از ناظر آنها عیس بدید است در ششند انکاره مگر اگر تاز بیگناشت و از این پشه تشویش و حطخان صبر بر گذار میماند.

روزی از فرط زاری و اضطراب همان مانت از دست داده گلو گناه یا گورا گرفت و بر او چدید کرد که ما به نون درنگ نهی در آنکه پسندم و بازه است به نبوت بر ما بدو یاد و فریاد چنگالی وی جان سپارد ، از آن گور از اینکه مردان در دست گمنازوی شگوه تر دیدی بدل راه داده اظهار شگوهی کرد و از اینکه هر شواهی وی در بطن سرد او مانده گناه جلوه گر گشته خود را ز سینه خاطر نشان داد آن گاه گفت دست چپ من را که بر آن خالهای سرخ خش شده در دست روح خویش دیده است اوتللو پاسخ داد آری دستارچه ای را که میگوئی خود من در همان آثار ناشوئی بوی نعشیده ام ایا گوئی که امروز کسپه و انبم که همان دستارچه را از من بدو آورده و عرق چهره را با آن پاک مس کرد

اوتللو گفت اگر چه میگوئی راست باشد لطف ای آران جوانم شست تا هر دو با نکلز! بسرای خودشان بر سام و بر ای بسکه و داد زاری و صمیمیت ترا آرمایش کم ترا بگشتن کاسپه و امزه میبندم که در طرف سه دوز جهیز را از وجود پلیدی آسوده سازی اما حقایق آن فرشته صورت شیخان بیعت با خود من است و تدبیری خواهم اندیشید که در ابد بر ما بی چنگال مرگه گر متاثر آید و بیگانهت کرده رشت خویش مرده

آنانکه چنگال جسد گر متاثر نه که چنگل بر لمرشی و از زنگه شمرده و آن را بر ادلیلی قانع در حقیقت خویش میداند و از همین روی سحر آنکه به اوتللو گفته شده که دستارچه هسر و بر او دست کاسپه پندارند صیانت دادم و باز از من خواسته در پیش و حد اهر و نون را منحتو مساحت و دیگر در پی کشف چگونگی امر برینند و باز حومی از کاسپه و اصرور بیانت اما حقیقت آن بود که دستمو با هر گر چنین هدیه ای تکاسپه داده و پاکه امی ترا از آن بود که چیزی را که هسر وی بدو بخشیده بود از نظر سنگ سری دیگری بدو ، و هیچگاه در دل وی با کاسپه نگرفته بود که شرارت و ناموس اوتللو خلی و از دوزخ بلکه گناهکار واقع یا گوید که از حسرت ویرنگ سادی که داشت و دقیقه ای او را هم مساحت و سیله آزاد این بیگانه آن آسوده میباشد ، روح خویش میباید که زنی بیگناه ولی بسیار ساده لوح و درود ناور بود بر این گشته بود که دستارچه را از دستمو بانه بهانه بر داشتی طرحی او آن ماریت بگیرد و آن گاه آرا در سر دانه کاسپه انداخته بود که از زمین بر آید و آمانته ار که مطلب گناه سودمند دستارچه را در دست وی دیده تصور کنم که دستمو با بدو بخشیده است

نازی اوتللو پس از شنیدن داستان دستارچه بهانه بار گفت و سرد ز شدیدی را بهانه کرده از دستمو با خواهش کرد که دستارچه ای بوی بدو که دور سر خویش بچند دور در آن وسیله تمکین بخشید چون دستمو بر باد دستارچه ای حاضر آورد اوتللو گفت این حرف درست بود آن دستارچه ای را که هنگام مراد جهت تو بخشیده بود به باز دستمو با پس از جستجوی بسیار مادمت می ترشوی باز گفت و گفت سیدان آرا در کجا بهانه ام زیرا هر چه کاوش کردم آرا بیافتم اوتللو چشم فرو رفته و یاد بر گزید که این گام را چگونه می توان بخشید ، زیرا آن دستارچه را در مصری که در محروم نبود بر دست و زحوا نماند پیشه های مردم است از بود سنا از من بخشید و وی گفته بود که نگاهداری این تعویض و حجت بایداری خیال و نقای مصحت شوی خواهد بود ، ولی اگر زوری آرا که کینه عشق پسر من است بوی را بی گشته رفت آن دو ایجان عرت خواهد بود مادامی آرا سالیان دراز نگاه داشت و زور بیکه دیده از دیده از جهان می ست آرا پس بخشید و وصیت

کرد که هر گاه شمیری اختیار کنیم ترا برای نهم . من نیز آنرا خواهم بنام پس قدر آنرا بدان و آنرا از چشم خویش عزیز تر بشمار .

دستم و در آن از این معنی و اهمه نزد گدودن دام پافت و گفت : آیا آنچه میگوئی درست است یا میخواهی مرا از این لغزشی که کرده ام بترسانی ؟ او تملو گفت : نه آنچه گفته ام راست است و آن دستار چه خاصیت فلسم دارد : زیرا بافته آن از سحران بزرگ پیوند که دوست سال در این جهان ز پیسته و عمری بدین ددانی داده و ندیده آن نگارند . در پیشی که در این دستار چه بکار رفته از گرمی بوده است که در معبد مقدس پرورش یافته و آنرا با خون قلمه مو پانی شده و دوشیزهای دنگ کرده اند .

دستم و نه که خاصیت شگفتی آن دستار چه داشتند از ترس نزدیک بود که تب تپ می کنند ، زیرا بر روی مسلم بود که دستار چه را گم کرده و اینک بید عشق و محبت شوی بر اینز یاد در آنرا آنرا در معالجاتی از کتب نهدند او تملو نیز برخشم خویش افزوده در پیدا کردن دستار چه با معاشری داشت و چنین را سود میدهد . سخت که هر گاه آنرا با اندامی بسیار مایه بجزا نخواهد کرد . دستم و برای آنسکوی چشم خوئی بر آن شده که معطلی دیگر در میان آورده توجه او تملو را افضیه دستار چه مصرف سازد . بنا بر این ناگهان جو شروئی و شیرین درانی موضوع کاسپور پیش آورده گفت : عید با این نندی و جزم بر ای آنست که میخواهی بی معالجات از کاسپور ندی . آن گاه چنانکه ایانگو پیشگوئی کرده بود لب در تپید و بعدین کاسپور بگشود و آنقدر در دستار پیشی سعی در آن کرد که او تملو را طاعت برداری ساخته بی اختیار از جای برخاست و ارغانه بیرون شتافت .

دستم و نا در این حرکت او تملو کم بفرمانده که شاید در دل حسرویی است

سکاسپور سیدی راه یافته باشد ، از هر چه امید به میکرد موجب برای بی حسدی یافت . زیرا خوردان در کردار او گفته اند هر گویا بهشتی بر می میدید و عید است تمام در بار با سخن وی باعث نگرانی خاطر شوی گفته است . و بی ادبانه که پاک میبندد وی سرحد زمان بود در آن ، جو بشن را در میکه لفظه ای در مورد شوی ، دنگهای گشته ولایت بود و پیش خود بقی کرد که او تملو حسی را گوار از شهر و پوشیده با امری مطهر بر خلاف میل وی پیش آمده و طبع مهربان ویران بگرگون ساخته است و ما خود گفت : مردان داری همان فرشتگان شواست بود و هیچ ذری نباید اسطوره شده باشد که شوی با همان مهر دانی و مده از آنرا که در آنجا نشوی داشته بودی دور گذر و باید نندی و با سازگاری گاه گاه آنرا بدل بگردد .

نار دیگر که او تملو و دستم را بکنده بگردانید و کردید او تملو برده پوشی را بکناری نهاد و در سحر خویش را آشکارا به بیوفائی و آبروش نامردی دیگر متهم ساخت ، اما اسب کسیرا سرد و از هر ضایعه و چل سر شکی چهره مردان و ویران ساخت : دستم و مانده از گریه دوی بسیار متالم شده و دستم و دوی شفاعت گفت : ای جان هر چه آن روز را بوم که آن دستار چه تو بگردش در آید : بگویم دو حجابی اشک ریزی چیست : او تملو گفت

دو من نوانی متصل مشقات رود گاد هست و با زهر مصیبتی را از فرقو مبارزی و ددهدی با آزادگی و سر بلندی میتوانم کشیده . مناسبات تو که زحمتی التیام باید بر امت دل مرانگشته است . نو بدان بپال شاناسو با اثر انی بسیار که گلش عطری و روح بگیرد و در و شاهانه با بهر بی دلی هر کس آنرا سوزند در سر خواهد کشید و آنقدر رجوع خواهد گشت که آرزو

میکنند کاش آن بهان شد آب در صحنه مرغزار و مجال خود سبامی بی یافت و گل بیاد نمی آورد.
 همیشه که اوتللو در خانه بیرون رفت دسمو ما که دامش از هر گناهی میرا بود از
 بدگبامی شوی آفتاب مهرون و نتجیر گشت که اعصاب وی مستی گرفته خستگی خدیجی در
 خود احساس نمود در کنیز خویش را گشت تا ستر شو اب او را آماده کند و برده ای را که در شب
 زفاف بر آن بپوشیده بود بدینا گسترده سازد ؛ تا مگر صبح روزگار را با یادآوری ایام
 سردی و دوشیلگی خویش مراموش کند و با خود گفت : بدین وقتی هر زندان خرید سال
 خویش را میبایست میباید هرگز در ناشار با ندره آواز نیست و خست سگدلی ندارد ؛ من
 نیز کودکی بیش نیستم و اوتللو نیز در سیاست من همان شیوه را پیروی میکند و اگر در سخنش
 تندی و تلخی بسیار است در دلش نسبت من کینه و عداوتی نمانده بود و این پایه سر زدن
 چنان در خورشکایت بیست

دسمو ما امید آنکه دیری بکند و اوتللو بدلعومی وی حواصت نامت سر سالش
 بهاد و مزخمت و دیوچرا و آزموش گزمت و حواصت دمت دمی نگذشت که اوتللو ما سه
 در غیما می که در سر شستان هیچ مهربی نیست سزم کشش آن شیخ شستان و فاسانین وی شتامت
 همیشه او را در خواب با دروغ دروغه پند حیلش آمد که بدتی بدان اطاعت و سبیدی را با حشر
 بران بدارد آن بیستر ما به عجاج دامحروج سازد اما این تأسف حلو گیر قصد شوخ روی
 نگشت زیرا خود میگفت ؛ اگر این زن زنده مانده بد بگری نیز حیات کرده موجب در سواری
 و نماهی خاصا به او اند گشت پس لب بر آب وی نهاد تا آخرین بوسه و داغ را اروی
 برگرفته باشد ، اما شیر پی آن بوسه چنان بود که زمام اختیار از چنگ وی بدر رفته برگشته
 های دسمو ما بوسه های پیاپی زد و اشکی حیرت آرد به گان باز پس گرفت اسوس که آن
 دستگان آتش عشق و پراورد شتابید و اوتللو برای اینکه گریه ؛ او را از ایام دادن صد
 شومی که داشت باز بدزد اشکهای خویش را پای کمره آن سر شنگ را تا ناپاک و پلید
 نامید و خود گفت اشکی که در دین بدعتی بیگانه ای از دیدن ظاهر و میچکد از سر پوشه
 دیگر جاری میشود و این نظر آن مرد که ناپاکه صنی و در بی امت ما سه بیست

در این هنگام دسمو ما در اثر بوسه های او خنوجنم نگشود و شوهر خویش را دید
 که در دهن لب برورده و از چشمش شراره نصبت میبکند و چون در این شناخت در بیامت
 که قصدی سیزدهم دارد اوتللو گفت هنگامت که خود را بر می بردن آماده کنی ؛
 مر حیز و هر دعایی بیاد آوری عوان و از آمدن بد کار خویش آمرزش بطلب تا روح تو نگاه
 تر خجانت پش اب گرفتار بایه دسمو ما که در زیر دست وی مانتوان بود خواهش کرد که
 بر او رحم آورده و از خویش او نگردد و مرا از گناهی که مستوجب چنین عقوبتی
 است آگاه سازد اوتللو در استان دستاز چهره ما گشت که آرزوی دست کاسیو یافته اند
 این خود گواه است که بین آن دو زوایلی با دست وجود داشته است و دسمو ما لب
 نکشید تا با کتی زبان و بیگناهی خویش را بر وی مسلم دزد اما اوتللو مرصت بد زده برده
 سترانه در گلوئی وی فرو کرد و چندان نگاه داشت تا جان صان آخرین تسلیم بود
 در آسویع ناگهان در باز شد و ملازمان ، کاسیورا ناتج رخمنداد و چون آلود
 حوا نگه آوردند و معلوم شد که یکی از مزدوران اینا گو که مرئی کشش وی نامزد شده بود
 با ششیر بر وی تاخته ولی از مدد کاری صحت نتوانست است صحتی مهنگ بر وی بوارد آورد

خود آن فرومایه دخیم صفت را نیز با کور از ترس آنکه میانه زادی آشکار شود بشکل
 رسایه است. اما پاسبانان در چپ وی نامه ای یافته اند که در گنجه ایبا کور چنگناهی کاسبو
 جای هیچگونه نشانی و تریبی نمیگذارد. کاسبو آمده بود تا از ترس شمشیرش بوزش ضعیف
 و از سردار بپرسد که گناه وی چه بوده است که پا کور را بکشتن وی فرمان داده است ؟
 همیشه او تیلو را کور از ترس قضا یا آگاهی یافت و آن نامه را بر خواند مانند آن
 بود که ساعتی از سر روی هر دو آمده باشند و در روز از بیانش برخواست ، زیرا که زوجی وی
 مرتکب هیچ گناهی نشده و هرگز کرد. حیاتی بگشته است و خود وی بر هر مایه ای مردم کش
 و در خمی سفاک پیش نیست و شایستگی را گامی ندارد. پس شمشیر را از هلاب بند آورده
 بر سینۀ خویش فرود بردم و خود را بر روی نمش زوجه و فاد از خویش انداخته خان سپرد .
 حاضران از این حادثه دهشتناک بیخوت و متحیر ماندند ، زیرا فرزانگی او تیلو
 بر هیچکس پوشیده نبود و همه میدانستند که پیش از آنکه با کور از ترس کارای بایسد و همه
 های وی مؤثر افتد او تیلو شوهری بسیار مهربان و دوستی فاجواد بود و هرگز گناه نی راد
 سرشت وی راد سود و گناهی جز این نداشت که زوجه خویش را بسیار دوست میداشت و عشق
 چشم سرد و پراورده بود . بهیچیکه خطای خویش را محقق یافت خود را ناهمگنه کبیر راد
 دچشی که در روز کبیر و دار مانند دو انگر فرزان داشت بیکار دامیگریست پیش از آنکه
 تا از سر و خسد بر مصیبت یازان و عزیزان آن دحماز مرد را ترساعت پس از مرگ
 وی دلاور زن و اپری مدمات بیک و مردانگی و پهلوانی وی را چاد آورده خادش وی ؛
 با کور . سحت ترین حقوشی سکیر با کلابهای وی رسانده حرور دگشتن سردار نامور
 را شورای شهر و پور رسانیدند

دکتر پرویز مائیل حسینی

از شعرهاى نبي هزينه آنصالي
۱۷۹۷ - ۱۸۵۶

هر شب ترا بخوابمى بيشم ...

اذا بيش گلباي سرخ در دقا بها و كيو تران و خورشيد را بيشم ايش دوست ميداشتم
اما كتون الا اينها همه دل برداشته اجوتها ترادوست ميدازم : ايش سر بستمه عشق ، كنه در عين
حائل گل و شقايق و كمن تر و خورشيد من

وقتيكه چشبان ترامى بيشم درد و اندوه سود را فراموش بكنم و چون ترامى بوسه
حس ميكند كه بگلى هماغنا بانه ام اگر سر خود را سيمه تو نگذارم نشاطى آسمانى بر مراد
سرم پرواز ميكند : ما اينچه ! اگر نگويم « ترادوست ميدادم » بتلحى جو هم گريست

از هزاران ساق پيش ستارگان بيجرگت ز مراد آسمان ايشاده ماهنقى درونك
بيكديگر بيگرده و زباني ريبا و سيطسعى ميگويد اما تا كور هج ز دانشناسى پيران
رودك نكرده است
نهاده كه دريان ايشان را آموخته ام و هرگز مرا موشى جواد نكرده چهره دلدادم
براي من بحاي حرف و نحو اين زبان جوده است

اگر گلباي زيباي مهربان بيداسته كه دل من چكو و مجروح است از رويح خود
مرهسى رزدم من مي گنداشتم
اگر ملان آگاه بوديكه من بيفر عمكين و بيمارم براني تسكين دردم خندهاى
شاط انكيز ميروديد
اگر بر مراد آسمان ستارگان طلائي او دردم حسرداشتم مرودميا آمدند و مرا
دلداري ميدادند
اشوس كه هيچيك زايبان دردم؟ بيداند تنها او را آن حسردارد : هسانكه
دلم دردمد اوست

اى يازمهر دن ، هنگامبته در گوزن او پيك حسنه اى من سرد تو فرود بيايم و ترا سگ

در در کشیده میبوسم و با شور و حرارت سمود میفشارم اما چون ترا همچنان سرد میبید و
 خاموش می بینم غریب در میانم و در حضورم و جان میسپارم
 ساعت زنگه به شب راهمیزد مردگان مرا میخیزد سوگروها گروه برقص میپردازند
 لیکن ما همچنان در آهوش یکدیگر میساییم
 چون در روزها در دلمه بزم مردگان بلند میشود و شبه حور ایشان را شکفته
 و شام میسوزاند اما من و تو بی آنکه توجهی بدان داشته باشیم همانطور در آغوش یکدیگر
 سخته حواجم مانده

من در دهای مرز گته خود را مشرهای کوچک تندین میبسم و سه‌های من پروال
 بر صدای خود در حرکت آورده عتاب قلب دلدازم پرواز میکند اما همینکه بدان خواهد
 بالان باز میگردد سه‌پنانه و بیگردد که در قلب او چه دیده‌اند

در پست که دل خود داده‌ام و هنوز دوستت میدارم، اگر دین بی‌سرنگوی خود را ویرانه
 آن شراره‌های عشق من دانه خواهد کشید

سه‌های من در آگین است و چگونه حر این باشد؟ تو گل‌زنده گامی مرا بر هر
 آلوده‌ای
 سه‌های من در آگین است و چرا همین باشد؟ مستی ما زنده‌دل من حذر اندوختن
 بی‌ز، ای عزیز، در آن میانی

در خواب گریه می‌کردم خواب دیدم که بومرده‌ای، بیدار شدم و شک از گویه‌های
 حادی شد
 در خواب گریه می‌کردم : خواب دیدم که تو از من جدا شده‌ای : بیدار شدم و معدنی
 دراز شلخی گریستم
 در خواب گریه می‌کردم خواب دیدم که تو هنوز دوستم میداری: بیدار شدم و باز
 میل‌شک از چشمم فرو ریخت

هر شب ترا خواب می بینم که سهرامی نخه میزنی و من خود را از آن لردای پاهای
 عربون می‌بندم : تو بعد از هساک من میگری ، سر و پناهی خود را تکان میدهی و مروازید
 ترا شک از چشمم فرو میریزد
 آنگاه آهسته کله‌ای من می‌گونی دست‌های از گله‌ای می‌بند من میدهی اما چون
 بیدار میشوم اودسته گل‌انری بیست و آن کله را نیز مرا موش کرده‌ام

ناخوابی در درختان را تکان میدهد شی سرد و ساق است من خود را در حایه
 خاکستری پیچیده سواده از حگل می‌گذرم همچنانکه من است میرا همچنان چایک و شامان
 پیشانی من دویسه مراد سزل محو به راه‌نمایی میکند

سگها و گاو میگویند، خدمتگاران ما مشعلهای روشن طلوع می‌شوند، از پلنگان مرمر بالا می‌رویم و مهبیزهای خود را به‌صدا در می‌آوردیم. در اطاقی روشن که باقالی‌برین شده و هوای گرم و معتدل دارد دلدادم در انتظار منست من خود را شتابان در آغوش او میاندازم.

داد ددی بر گه‌از مزه می‌کنند و در دخت بلوط از میان شاخهای خود ددی بر لب می‌گوید:

«ای سوار دیوانه! با این افتکار پریشان چه در سرداری؟»

ظلمت پر دیدگانم مسئولی بود، مهر بر اسن‌اشتم و نازل و سری فرسوده در ده گودی افتاده بودم. پس از مدتی دراز که نیتوانم مقدار آنرا تعیین کنم از خواب چشم و چنان پنداشتم که کسی بر سگم گود: انگشت میزند

— «هانری: مگر عزم بر حاستن بداری؟ روز جاودایی در حشیدن گرفته، مردگان از گور برخاسته‌اند و مساحت ابدی شروع شده است.»

— «ای عزیز، نیتوانم بر خیزم: زیر چشمم هم چنان باقی‌است. درس گریه‌ام بر تو دیدگانم خاموش شده است.»

— «هانری، من با موسسه‌های خود طلبتی را که بر چشمان تو استیلا دارد بر طرف می‌کنم تو باید فرهنگان را سیسی و شکوه آسمان‌چرا! نشان کنی.»

— «عزیزم، من با دای بر حاستن بدادم: هنوز از زخمی که سفشان تو بردلم وارد کرده است خون می‌چکد.»

— «هانری، من دست خود را برم بردل تو می‌گذارم، دیگر از آن خون نخواهد ریخت و خراحت تو اثبات خواهد یافت.»

— «ای عزیز، با زخم نیتوانم بر خیزم: زخمی در سردادم که از آن خون جاریست: روزی که ترا از من زبودند گلوله‌ای در سر جان‌ادم.»

— «هانری، من با سر زلم خود زخم مرت‌زای منم و خون در از چریان برداشته مرت‌دانشان می‌دهم.»

این‌صدا بله‌سی چنان دل‌انگیر و مهربان‌ان‌التماس می‌کرد که من نتوانستم خودداری کنم، حواستم بر خیزم و به‌عصب‌معدونه خویش شتادم. ناگهان زخم‌هایم بار شد میل‌خون شدت از سر و سینه‌ام و در ریخت و از خواب بیدار شدم.

زلهار انا کز تون قدم عریس غریبای برهان

شوند ۵۶۰ قل ارمیلا

غریب عشق

خواب دیدم که انا کز تون سه ساز تون مرا مدها میکند بسوی او دیدم و در
آغوش گرفته بر سر و رویش بودم با خود می‌ریزیدم و در سمای دن انگیزه داشت
ز لپهاش بوی شراب شنیده میشد باهاش می‌لرزید ولی عشق دست او را گرفته داهایی
می‌کرد چون مرادید تاحی را که بر سر داشت بر داشت و سداد از تاجش هم بوی
آنا کز تون شنیده میشد من آن را گرفتم و بی اختیار سر پیشانی خویش گذاختم از آن روز
دیگر در چنگ عشق رهایی نیافتم

ز بهاسن می‌گوید انا کز تون تود بگریزی خود بود آیه نگاه کن بیون که مو
سرت ساعده و پیشانی پرچین است من اصلاً نبیده‌ام که آیه هوز گیسوی دازم با موی
سر مرود بچنه است ولی خوب می‌ده‌ام که عیش و نشاط مزیدان بیشتر ساسم داد آخر
فکر به پیران نهادم سرا تمام شوم بره بکتر به

ایمل، باد سایه این درخت دیبا تشبیم بیون چنگو به شاخهای آن برگهای لطیفه
خود را حرکت در می‌آورد در پای این درخت چشمه‌ای ساروست که دمرمه آن ما را طوره
دعوت میکند کبست که چنین گوشه ولیدی را سپید و عزیز در چالش با قامت بدق بشود ؟

فرشتگان مسایع دست و پای عشق را با سایه کلبه‌استه دست در بانی سپردند -
اکنون و بوسه هدیه او را آورده و آزادیش را در خونست میکند اما عشق اگر هم آزادش
کند ما به خواهرت زیر او بگر به زندگی طاعت کرده‌است

خاله تیره آهار امپوش خود و خان شیر خاله را در بیابان را می‌شامد و حور شنید

در یاد! ، ماهی از روغن قوامی خود شپت نشکنی خویش دافرو مینشانند، پس ای دوستان ، من
چرا هنگام تشنگی از یاد نوشی خود داری کنم ؟

۹۵۵

دختر نالناال در ماحل مر بگه سنگه بندیل یاکت و پاند پون بصورت پرستودن آمده
برواز کرد . اگر برای بنهم تحول امکان داشت دلم میخواست با نیبه مبدل شوم تا تو همیشه
بن نگاه کنی ، با پیراهنی بشود که بیوست در مردم داشته باشی . ای عزیز ، آرزو دارم که آب
باشم تا تو نیز خود را در من بنوشی ، یا عطری بشوم که ترا مطر کنم . اینکاش من بنای بودم
که بر سینه خود میستی یا سرو ادبسی میشدم و یگر بیان نومیآ و بختم حتی راضیم که بجای
گمش تو باشم تا لا اقل پای بر من بگلدادی .

۹۵۶

طبیعت شاخ را بگاورد ادوا سپید احم بغشید چایکی را بهر گوش صفا کرد و دندان
تیز را بشیر ناند . شاوروی را بهاهی و پرواز را مرغ آموخت قوه تعقل را نیز بس دان بچشید
و دیگر برای زنها چیزی نماند . پس با نشان حاصلی داد که جانیش شمشیر و سپر است و تان
ریب را آتش و آهن بیرونه میکند .

۹۵۷

تو در ناله محاربات نس سخن میگویی و آن يك از جنگهای فربگه گمشگو میکند ،
اما من داستان شکست های خود را میسر ایم آنچه باعث اهدام من شده است و سر مار است
و نه کنشی ، بلکه بویی از سنگاوردانند که تیرهاشان از چشم میچید .

۹۵۸

عاشق بودن دردی است و عشق ببردن دردی دیگر است اما آنچه از بی هر دو در ده بگردد
میباشد آنست که عاشفی بومینه شود . افسوس که در پیشگاه عشق صحت و سب و قریحه و
خوشحومی هیچیک ارزشی ندارد . آنچه میخواهید تنها پول است آه ! است بر آنکه اندا
در برستی را باستان یاد داد او را و جفت شد که دیگر برادر برادر را نشناسد و حویشان
ناهم بگانه شوند گناه سنگها و سوراخ بر بپناه ، برگردن او است ولی بزرگترین گناهش
آنست که باعث ناکامی عاشقان شده است .

۹۵۹

شبی خواندیدم که ، الهائی بر شاهه داشتیم و دیدیدم . عشق که شهای سر میں پوشیده
بود مرا در سال میگرد آخر رسید مرا گرفت آیا خیر این جواب چیست ؟ من آنرا
ای بطور تفسیر میکنم که چون در چنگه هزاران عشق گرفتارم از عشقهای دیگر بگریزم ، ولی
تا ایسه یکی از آنها صحت و استقام

۹۶۰

عشق با ساقه سبیل بر مردم در زمان داد که به مالش مفتاب در دوای متعاقب
بیکه بگر از میلیهای تشنگین و سنگنها و بر نگاه ها عبود کردید . هر ق زمر و روی من جادی
شد و لم چنان میرد که نزدیک بود در هم بشکند . چوری مانده بود که خان سپارم آنوقت

عشق با نهای لطیف شود اما لای سر: با هتل زرد آورد و گفت: «بس است نایست، نولایق عاشقی یعنی»

میخواهم بر ستری برم از تر گهای مورد و فونوس تکپه کم و نه لفتواه شراب بنوشم تو بی، ای عشق دامن میویشرا: نایستی از ساقه پایروس بگردن میاو یز و دهام من شراب دلم بریز عمر ما سه چرخ از راه ای است که بر سرعت حرکت بکند عقریب است که جسم ما محسوس شود و جز مثنی خاک ادم نماید چرا این عطر هارا برای مسکنه کرد نگاه داریم و پیوده بر زمین نثار کنیم « همان بهتر که ناز نشدیم مرا با این گلها عطر آگین کپه باخ گل بر سرم ننگد ازید و دانه مرا بجوایند ای عشق پیش از آنکه در زمرة اشباح در آیم میخواهم لحظه آمدنم را دیدم

تپه ششایی همگامیکه زب اگر هواس دست هوا میگردد و حرام آرد میاندا خواب میراناید عشق آمد و حلقه ر در شامه من کویت گفتم کیستی که در کلیه مرا میزنی و دشت سیلانم ز پاره میکسی؟ گفت شرم و نازکی، من بچه کوچکی هشتم که از زبان تو شنیدم و درین شب ادا بدهد او را کم کرده ام من ازین کلمات متأثر شده چراغ را فروستم و در را گشودم طغنی خرد سدل د بسم که پروبال و کمانی و ترکشی دشت او را در دهنه ضاری بشانیدم و دستهایش داد زده شد خود گرم کرده آب از گیمواش سردم چون گرمه گشت با حوس است این گمان را امتحان کنیم مبادا در آن در اثر زحمت آبیسی دیده باشد بر تیری نکیان گذاشت در است بر من در « من در وی مایه بیش دمس در وقت حوش حس کردم آنگاه او سخنان حسنی کرد و گفت ای ناعاشان! شاد باش! کام از زحمت ضایع شده است، اما حراست دل تو پیوسته ترا زحمت خواهد داد

اگر یونوس م نارد میان اجاره بدهد که هر روز بخرد من ما نعل حمام پول خود را نگاه میداشتم و چون مرگ میآمد کسی از آن او میدادم تا دور شود: اما اکنون که نای هشتم و هیچ قیمتی نمیتوانم زدگانی خود را در از تو کم چرا سپرده نالم: چرا زانی کنم؟ اگر از مرگ برهیز میتوان کرد پول بچه کار میآید من بیشتر دوست دارم که شرمی گوارا بوشم و بادستان بشیپم و در ستری برم از نه تپای و سرم بر خود را در دوم

من بیو زده در از نیز ماسه جوانان در فصان دوست میدم، در ایریری که میرقصه از ایریری: تپامونی سپید دارد و دلش جوان است

مرفایی بوجود آمده اجازت ناید بر او عمارم میبایم که چند سال بر من گشته اما آنگاه بیستم که آنچه باقی مانده چه مقدار است: ای عهد، دوشو که میان من و تو را بطله ای

۱- ریسن عمار شرف بر کوز بر کوز لومر اسم منطقی جوانی را بدیدم خود است

۲- Bouvier یکی از اشکل سازگان است

۳- دره الفوج مرگ

نیست، دلم میخواست که پیش از دور رسیدن آن لحظه، خرم بازی کنم و بغلتم و با او باگوسم ؛
زیبا بر قسم .

و تبتکه شراب می نوشم غمهای من به خواب میروند ای ناله ها ، ای دلها ؛
ای غم ها ، از من دور شوید . اکنون که خواهم لاخواد باید مردی را در جاده حیات گمراه
شویم . بیاید شراب این را که تو دو باگوسم عزیزست بیاشامیم و تبتکه شراب مینوشیم
غمها به خواب میروند .

طلامانند بنده عاسی از چنگ من گرفته است و پیوسته از من دوری میکند . من نیز
هرگز تعاقبش نمیکنم . چرا باید به دنبال کسی دخت که از ما نترسد ؛ از تبتکه دور از این
بندگی باز نماند کی میبکم جانم از هم دور است چنگ تو دور تر گرفته غم عشق میسرایم اما
همینکه دلم میخواست سرودن او هادت میکند ناگاه این فرازی پیش میآید و مرا از غم مدهوش
میکند ، میخواند هدیه های او را بدم و چنگ بر افتخار خود را فراموش کنم . ای طای
خامنه مبهوده کوشش میکنی که دل از من بر بانی ؛ چنگ من گراسهاترا از نمت . کوش کن ؛
نیست چگونه لبته آرزوهای عاشقانه و آبیان میکند ؛

، افسانہ نگاری

از القوی دوده فرانسوی

۱۸۹۷ - ۱۸۹۶

بیرقدار

سپاهیان ، از فراز پشته ای که مشرف بر آهون بودند پراخه ، گرم بیکار بودند
و سرسرم بازان بروسی که در مسافت هشتاد متری ، در جنگل مجاور موضع گرفته بودند ،
با جرأت و بیرونی نپیره گنده ای بازان گلوله فرو می ریختند

آتش جنگ سوا سر میدان را گرفته بود و صغیر گلوله کوه و دشت را میبارید
افسران بی دربی فرمان می دادند که سر بازان بسگرها پناهتند شوند ، با دوی
زمین بخوابند ، تا از آسب گلوله های وحش که فشار را نازک کرده بود ، در امان
بمانند اما سر بازان رشید که با دوش عشق میهن پریشی ، آمان را مست کرده و سواران را
چووش آورده بود ، بی احتیاطی خطر ، پروانه آسا ، دور بیخ کرد آمده سرور میخواندند
و برای ترس دشمنان و دشمن آنان ، از نااحتی جان اندیشک بودند و عرمانی های
افسران اصبا بیگرددند

تازه خود شبیه روی پشته و تیرگی مرگاز و حرن انگیزی همه جازا مرا گرفته
بود . حالت و موقعیت این دسته سر بازان ، درست شباهت گله ای بود که ناگهان در
معرض طوفان مهساک و مرگباری قرار گرفته باشند . بی دربی گلوله و آهنگ گداخته
سر سرشان فرو می ریخت ، هر لحظه سر بازی بر زمین می افتاد و زمین از جوش لاله
رنگه میشد

وقتی بیرقدار هدف گلوله فرار میگرفت و بیرق سرنگون میشد : فرمانده موح
پانصدانی که از صغیر گلوله های توپ و ماله معروفی ، رساترو باعدتر بود ، در باد می کرد
سر بازان رشید ، جوانان هیور دو ناده بیرق را بر ارازیه ، آرا احر است و سنگساری
کنید ، نگه از بد حواز و نگوساز روی زمین باشد !! »

آن شب بیست و دو روز ، بیرقداری حاک افتاد و هر بار حواقی عبود و بیرومه
بجای سر بازان مقتول ، دسته بیرقدار که از حیون کشته شدگان رنگین و مرطوب شده بود
در کف منتشر و ناموت قلب بر می افراشت

شود عرش از بیبه نگاشته بود که جز معدودی همه افراد کشته شده بودند و بیرق
را که از بیس گلوله از آن گذشته بود ، مشاک شده بود ، هر بوس «Hornus» سر جوخه ا

بیست و سومین پیرقدار، استوار بدست گرفته بود.

در این هنگام ناگهان سرانان برای تجدید قوا با چار عقب نشینی اختیار کردند

«هرنوس» سرزای سستیر و بسواد بود، روحش اسم خود را میبوست، تا رستگرت و نارضا مندی خاطر، دریشامی کوتاهش خوانده میشد. بسوا پس از بیست سال خدمت مرزادی، سرخوچه شده بود. از اینها گذشته زمانش میگذشت و میتوانست روان و آرام سخن بگوید.

اما پیرقدار باید جرئت و شهامت دزشته باشد نه فصاحت و بلاغت، و «هرنوس»، بیادک و دلایر بود.

فرمانده هنگ که او را میخواست و شهامت و شجاعتش را میدانست: رو باو آورد و با آهنگی که توأم با تکریم و دلجوئی بود گفت: «سرناز رشید! تو که پند بیرو هستی! چه خوب! این افتخار میزاد است، آبروح و نگهدار، شرافت ما بشجاعت و دلایری توسته است: ما با آرا پیشش مدهی، اگر چنین کسی آوقت فرزندان فراموش نماند و درین میگذرد.

آنگاه بواطلائی و رنگه دینائی که نشان درجه گروهبانی بود بلندش دوخت و بگاهی که هزاران مسمی از آن خوانده میشد، چهره اش کرد و گذشت.

تکریم و بوازش سرهنگ، شود و بشاد حوایی و عرو و کتیرا را در دل دنج دیده و اصرار سرخوچه بر زنده و پیدار کرد. قامتش که از مسکینی کوله پشینی سرزای حیده شده بود دوباره راست شد و در چشمان حسته و بی قروعتش از بوشراد حوایی حسن کرد. از آن پس دیگر نظر زمین نبودت، همیشه بالا میگریست تا بیری که محکم بدست گرفته و دور از چشم زخم رودگار و برهم دشمن ماهراد در آورده بود، سراد دل سید و قلب حویش را در مشاهده آن مظهر عظمت و استقلال بیشتر بیرو و حرمت بخشید.

در روزهای حنگه کسی شادمان تر از «هرنوس» بود: وقتی بیری را بدست میگریست و بر میافراشت، عرو و شهامت عجیبی در دلش ایجاد میشد. تا کسی حرف بپزد، بسوره حرکت نمیکرد. همه بیرو و قدرت خود را در انگشتان قشرده اش جمع میکرد تا بهتر و استوارتر، بیری را نگهدارده و بدگیش را دوست داشت برای اینکه هدای بیری مقدس کند.

وقتی از دور سرانان دشمن را میدید، با چشمایی که شراد منارده حوایی و عصب از آن میخست با آنها میگریست. مثل این بود که بدامان میگفت: «اگر جرئت و حمارت دارید پای پیشگذارید و بیری را از من بگیرید، اما هیچکس حتی گنوله و مرگ هم قدرت خود نمیآید و حمارت بداشت.

در دو حنگه حوایی که روی داد «هرنوس» گروهبان، مثل روزهای پیش ظلایه در موج و پیرقدار بود.

گرچه بیری در اثر عود کلوله، کاملاً مشام و فرموده شده بود، اما هیچوقت امکان نداشت و نگویسارشد و در زمین نبعثاد.

ماه سپتامبر فرا رسید. سپاهیان فرانسه در نود و یکی «Mort» بمباران و شوق شدند. توقف طولانی در زمینهای هر گل و سادان، توپها و تفنگها را زنگنه زده و فرابگرفت، فغان فدا و علم از تپناط: سرایان را صبی و خوشگویی کرده بود. هر روز عده‌ای دو کتاوسلاخ‌های زنگنه زده و از کار افتاده با نعره، از بی‌فدائی و بیساری جان می‌سپردند. همه سپاهیان، حتی افسران ماتم زده و نگران و از این وضع بجان آمده بودند، تنها دل «هر نوس» گروهان هنوز امیدوار بود و باور داشت: اعتقاد از چشمانش جستن می‌کرد.

گریه و تپ ز مامد دیگران گرفتار شکنجه و بلا بود اما هر وقت پناذ بیرق سبز رنگ خود می‌انداخت و آن را در کنار سرپوش می‌دید قوی دل و امیدوار میشد و آتش قدرت و غرور و دق‌لبش زبانه می‌کشید.

چند روز بعد چون محاصره شدید و جنگه موقتاً خاموش شده بود، فرمان سرهنگه فرمانده، همه بیرق‌ها را جمع کرده و در یکی از ابارهای بیرون «موت» اساختند. در آن روز «هر نوس» گروهان چون مادر مهربانی که طفلش را بغل ستانده باشد، در آتش ششم و عصب می‌سوخت، همیشه به سیرش می‌اندیشید و هر وقت که پناذ آن، او را بی‌تاب می‌خواست می‌کرد. بی‌اشتیاد برای زیارت بیرق نظر فرمانده مهمت می‌تافت. همیشه آنرا می‌بابت از شدت شادی می‌گریست و برای تسکین خاطر در دیند، روی قلب می‌گذاشت و پس از مدتی توقف ناچار باز دو گاد نا می‌گشت. آن وقت دوباره پناذ روزگاری که بیرق مقدم سبز رنگ را کاملاً آفرایشه پناذ پیش‌سپاهیان بدست گرفته، و سابقه‌های محکم راستوار: سی‌آنکه مه‌رامه، سری سگرهای دشمن بش گرفته بود در حاضرش زنده‌میشد (۱) رهیجان و انقلاب بزرگی در دلش پدید می‌آمد.

یک روز، یک روز شوم و مشغوم: کاخ آلمان و آذوقه و تصورات شیرین و رؤیاهای دل‌انگیز «هر نوس» بیچاره فرو ریخت. در آن روز وقتی گروهان دیده از خواب گشود، دریامت که انقلاب و طیان عظیمی در اردو ظاهر شده. سرایان دست دسته دور هم جمع گشته‌اند، در حالیکه چشمان از شدت غضب سرخ و پر خون شده است و مشت‌های خود را گره کرده‌اند، نا نه‌دید بشهر می‌گریست. آن وقت فهمید مادرشال «بازن Bazaine» صد و بیست و هزاد تنی مسلح و امیدوار را که با سر پرشور آماده جنگ و جانسازای در راه می‌بود هستند فرمان داده است که بدون شرط تسلیم دشمن شوند. همه افسران مجنون و متعسر، سر به پیش افکند، چون مردمانی که زندگی و شرافت و افتخارشان شازاخ رفته باشد بی‌اختیار می‌گریستند.

گروهان بیچاره که از شدت اندوه رنگش پریده بود: همیشه همیشه سرق و سرزده‌ها را، بی‌باید تداکات سگی باید بدشمن تسلیم شود، حشمتگیر شده بارشال «بازن» برین و لغت کرده و نا لکت زبان فریاد کشید: «نه! من بیرق خود را بدشمن تسلیم نمی‌کنم، آنرا از خود دور نمی‌کنم. بسین دیواره وار از اردوگاه بعباب شهر دوید تا مردم را از این فرمان دور از حیرت و حسرت آگاه کند. بشهر که رسید دید مردمان سخت بی‌بجان آمده، از طرف چشم و عصب می‌فرزیدند، گروهان غیرت‌مد

از شدت پریشان خیالی، دیگر چیزی نپدید، عداشی نپسندید و در حالیکه برای باز یافتن و تصاحب بیرق خودش طرف اسرار اسلحه می‌نویسد بخود میگفت «من بیرق خود را تسلیم دشمن کنم؟ به محال است. آنها بچه حق آنرا از من می‌ستانند؛ مگر می‌گذارم. «نازل» آنچه را که مال خودش است به پروسیها بدهد، این بیرق متعلق من است، تا در بود آن قلب و هروق من پیوسته است؛ مایه افتخار و عشق و امید منست؛ من تا پایان جان از آن دفاع می‌کنم، می‌گذارم دست نامحرم و بیگانه تا نرسد؛ باشد نیست که من زنده باشم و بیرقم را دشمن برد، هدف و مقصود او روش و بیرون‌دین بود، میخواست دوباره بیرق را بنیست نگردد و میان اسوه سربازان طاهر شود و باشتراک در آوردن اسرار بازاری که از او بی‌روی می‌کنند از روی اجساد سربازان پروسی نگذرد و افتخارات و آرزوهای نابود شده را دوباره بچنگ آورد. اما وقتی ما اسرار اسلحه رسید، جلو او را گرفته «هرنوس» دلیر، نامزای میگفت، فریاد می‌کشید، می‌فریاد، نه سگیان اسرار برعاش و تغییر می‌کرد و بیرقش را میخواست تا گه‌ها پیغمبر اطلاق ملاحظه و سر همگس سربازان کرد و گفت «هرنوس» تو هستی؟ همه بیرقها در ابار است، آنها برو و رسیدن را بگیر، این دستور مارشال «نازل» است

میله‌ی فرمان مارشال «نازل»

گروهان حشمتی شده و گفت: «رسید» رسید بیرق چه مایه دارد؛ من بیرق خود را می‌خواهم. «آ وقت در حالیکه تعادل خود را از دست داده بود، چون مردمان مست و آسپه‌ساز دوباره ابراه امتداد او مقصم بود نه بیست و نه تقدیر که شده بیرق مقدسی را که سیرنگ و روز او او گرفته بودند بازماند

در اسرار برای سهولت دست و آمد چهار چرخه‌های نظامی پروسیها تماماً بار شده بود. «هرنوس» وقتی ما رسیده از شدت حشم و آشفتگی سرخورد لرزید. افسران فرانسوی همه سر بریر افکنند، سوگوار بودند و مرا افتخارات از دست زنده امسوس می‌جودند. دزیک گوشه، بیرقهای سیاه‌پایان «مارشال نازل» آورده حاک و گل، موضح ما مرتب و درخت انگیزی روی هم ریخته بود. یک اسر بیرق‌ها را ما می‌انسانی و تحقیر می‌داشت، کنکاری می‌انگند و رسید اسرار شاملش میداد. «هرنوس» بیچاره که از مشاهده این صحنه شرم و جانگداز خون در هروقش می‌جوشید، نبود میگفت «ای بیرقهای مقدس و بر افتخار آبا سربوشت و تقدیر شما چنین است که چون برندگان پر شکسته زبون و بیچاره شوید؟ ای بیرقهای هریر و گرامی نکجا بروید؟ مگر بی‌دایه از دست رفتن هر کدام از شما نشان از دست رفتن قسمتی از حاک مقدس مبین است؟ ای بیرقهای ارحمید، هر نشان خود گلوله‌ی رشما نقش بسته علامت هدایتی سرباز رشیدی است که ما امید دفاع از وطن و نگهبانی شما جان داده و چشم از همه آمال خویش و ریبین‌بهای طبیعت فرو بسته است»

«ای بیرق مقدس»

در این هنگام «هرنوس» را احضار کرده تا رسیده بیرقش را باو بدهند بیرق در کناری افتاده بود بیرق خودش، همان بیرقی که از همه زیاتر، شورا نگیزتر موین‌تر و آثار خود گلوله بر او بیشتر بود همینکه آفرادیده، پنداشت که هنوز مرورا

پشته، گرم بیکار و فبرد است : تصور کرد عرش گلوله‌ها بگوشش میرسد و سرهنگی با صدایی که از سبیر گلوله‌های توپ و ناله می‌روحتین در ماتر و ناله‌گر است می‌گوید : «سربازان رشید، جوانان فیور، دو یاده بیرق زایر ازین آرا حراست و تکمیلی کنید، مگه از ید شوار و مگوساز روی زمین جانده، آنگاه عناصرش رسیده، درینک صب بیست و دوتن در راه صیانت بیرق جان فدا کرده‌اند و او بیست و سومین بیرق‌دار است که باید تا آخرین لحظه زندگی در حفظ آن بکوشد. در آخر یادش آمد که با خدا پیمان بسته و شرافت خویش سوگند یاد کرده که بیرق را بدشمنان نسیارد. اما اکنون...

این خاطرات همچنان آورد او را منقلب کرد : اختیار از کفش ریزد و یک حرکت شدید و نهود آمدیل، خویش را بروی امر پرسی انداخت بیرق عزیز و پرافتخارش را از کفش بیرون آورد، آنرا بیست گرفت، بالا و بالا نر برد، با هزار درد آورد و سر مست از عشق مر باد کشید. «بیرقها را بگیرید، مردانگی کنید، آماده فداکاری شوید.» ما تا کجاں صدا در گلویش حفه شد، دستش لرزید، بیرق از دستش رهانید و ا کجاں جوان کسی که چهارصاعقه شده باشد روی زمین افتاد و مرد.

نمایش از نوشته های انجمن دوده فرانسوی

۱۸۴۱ - ۱۸۹۷

آموزگاری من

این خاطرات قسمتی از سرگذشت من در شهر «سارلانده» Sarlande است
 «سارلانده» شهر است کوچک ، در استان « سون Cayenne » در اعماق
 دوده ای که کودهای بلند و سرسبز سویی آنرا دورگرفته است

وقتی مابین شهر یا نهادم میاد بود ، معمولاً در این فصل هوا باید به گرم باشد
 و به سرد ، با وجود این سرما چنان شدید بود که آزارم میداد

در میدان شهر از درشکه پیاده شدم و روحیات دبستان نهادم ، کوچه ها ضووت
 و کاملاً تاریک بود ، همه از خود چند کوچی سینه وسیع را شناخته جا می دادم را جوی در
 نزدیکی روی زمین گذاشت ، دروازه و گنجت «مدومه» است

درمان پس از لفظه ای آهسته در را گشود و در پرتو بود چراغ ما را داخل
 ساختمان هدایت کرد اول گمان برد شاکرد خندید هشتم اما نگذاشتم زیاد باختم
 ماتی ساد گفتم از فردا من آموزگار این مدرسه خواهم بود اولین تنایم از تو
 ایست که مرا ! شکر می برد اعصابی کسی تا خود را دار ممری ...

من کم ، مده کوتاه و اندام ضعیف من او را دچار زردید کرد تا بجز در این راهبر
 شد که مرا ! پیش مدیر برد . دینس مدومه در پرتو بود ضعیف و لرزان چراغ گرم
 پوشش بود در زمان مرا تا موعده می کرد و بیرون رفت . دینس آموزگاه وقتی کارش
 تمام شد من سگریست و دست هینس موقع بود که توانستم بعضی صورت کوچک و
 چشمان بیروح و سردش را مشاهده کنم . قیافه مرا که دید سهوت شد و گفتم : ز تو
 میخواهی معلم باشی ؟ مگر منست این کارگران را بدست طفل می توانست و ما آمده
 چون تو می برد ؟ این عملت را چگونه حیران کنم ؟

از شنیدن این کلمات درشت : ناامید و میساک شدم ، ترس آوازی : نهایی ،
 فقر و مسکنت که در دینک و در کبیر می نشسته بود همه حیانهای خوش را از سرم
 بیرون کرد

مانشویس و حالتی بر ذیح میان هر گک زندگی سفاک نامه ای را که آورده
 و دم بوی دادم . یکی دیوار با دقت تمام آنرا خواند : پس از لفظه ای تأمل گفتم
 «بیکم : تا موعده اینکه هنوز قابلیت و استعداد همکاری با ما را نداری ما چاره ترا

بکاربگذارم بشرط اینکه کاملاً مواظب مقام و موقعیت خود باشی و بتوئی که وظایف

خویش را خوب و درست انجام دهی .

مدیر مدرسه برای اینکه مالی کلمات خوب در ذهنش بنشیند سخن قصیده

میگفت اما من بعضی اینک از موفقیت خود اهلینان بازم بگفته‌های دیگر وی توجه

نداشتم ، چشم سوی او بود و دلم جای دیگر

در این هنگام مدایی که از اصطکاک قطعه‌های آهن بر میخاست مرا بخود

آورد ، شخص بلند بالای که با انگشتانش دست کلید بزرگی آویخته بود وارد شد

چهره‌ای تبسم و خندان داشت و همین گشاده‌رویی او پس از پنجمه وحشت واضطراب

کمی مایه تسلط و عبرت من گردید . فهمیدم که نظم مدرسه است؛ زیرا مدیر مدرسه

مرا با وسپرد و سفارش کرد طرز ادا کلاس و روش تدریس را بمن بیامورد آنکاه

نجاهت داد برای جوابین همسانان بروم و صبح مدرسه برگردم

ناظم باخوشرویی و لطف مراوان تائیرون اطلاق همراهم آمد و پیش از آنکه

از هم چند شوهر کتابچه‌ای بمن داد و گفت : در این آئین نامه دستن است ؛ بگیر و

بخوان ، امیدوارم برای تو راهنمای خوبی باشد ، شب بخیر .

از صحت بد مرا خوش کرده و دند چرتی همراهم کند تا پیش پای خودم را

سیم ، زهرها بیچ و د مراوان داشت و خواست سرد و تاز خود ماه از دریچه‌های

دور زخم بود کم رنگ خود را بیرون می‌باشید اما این روشانی چنان سود ته بدون

ترس و وا همه از آنجا نکلدم . حسن لامسه را تا تک گرفتیم و آخر شهر زحمت و جان -

کده می‌توان از مدرسه بیرون آمدم اما سیداست بکنها پناه سرم آخر مردی که

سپه‌های اموه داشت و بعد فهمیدم معلم دتس و درش مدرسه است مهیا چاه‌های

شاید زاده که شب در آنجا بدست لطف‌ای بعد در اطالی مرد و خاموش خود را می‌گیر

وتنها یافتم درازها خیال فهم‌گیری و گریه آور و سرعام آمد و آشی در دلم . خروخت

که هر چه از چشم بر آن آفت دیدم زبانه‌اش فرو نشست در میان این سوختها و

گریختها جگر دوده‌مان بر آنکاه خود افتاد ؛ نامه آمد که من ناآزموده با و می‌که

پایاش را جدا میداده و سه مایه بنفسی و تنها زندگی کم هیچ محرم و هم‌رانی

نداشتم که برسدش و پریشان روزگاری من نگریه پا بر خوشی و سعادت بداشته‌ام

شادمان بود احساس کردم که تند باد حوادث آشیانه خاموادگی مرا برهم رده و

زیر و رو کرده است . پدرم در شهری است و مادرم شهر دیگر ؛ همه از هم جحیریم

نگذاشتم این افکار سانسکه زبان جان و تنم را بوساید ؛ تا یک تصدیق بجا

و هاتلا به هم خیالها و از سر بیرون کردم حتی اما من بدانم قطره‌های اشکی که در چشمم جمع

شده و آماند علی‌بدن بود بروی گونه‌های زرد و پرم‌ده‌ام فرود سرد بخود گفتم ای‌دنام

و آوازه و دودمان خود داد و ناره زبانه کم . ناید کامون خاموش و مفرده دو مام در پیروم

در این تصمیم ، اشک‌هایی را که شایسته نیست از چشم مردمان سارز و مردان

کار مرو ریود پاک کردم و بدخلاله آئین نامه مدرسه برداشته

درصون سه گانه این نظامنامه و طایف آموزگاران دست مرئوس و همکاران

و شاگردان تشریح شده بود . دلم میخواست از اول تا آخر آنرا با حوصله و دقت بخوانم اما

خمنگی و کوفتگی امام داد و بخواب رفت. چه شب پندی بود، ندا کسی را بچنین شبها گرفتار نکند. صبح ساعت هشت بیدارم و دیدم ناظم موافق و رودشا گردان غیر شبانه روزی بود، وقتی مرادید با خوشرومی و مهربانی گفت منتظر باش تا همکاران من بیایند و ترا با آنها معرفی کنم. در این موقع آموزگاران یکی پس از دیگری وارد می شدند، آنها یک نفر آنها که لباس دهانان عربی داشت و معلم فلسفه بود سلام و تمارف من خواند داد و همین مهربانی زبانی، مرا شوقان او کرد.

رنگی که زده شد و شاگردان با طاقهای درسی درمتمن چشم به چهار پنج جوان زده - پوش افتاد که بعضی دین ناظم بر جای خشک شده. اینها هم معلم مدرسه و همکاران بودند. وقتی ناظم ارایش ماوت کمی که بجای او انتخاب شده بودم بگفتی و مالمی تسخیر امیر کلت این مثل معروفه که معلمین آسان جای یکدیگر را بگیرند اما غالباً هم شباهت ندادند. در مورد من و تو کاملاً مصداق پیدا کرده. گرچه درست نیست و قامت بلند او با قد نارسای من تناسبی نداشت و خودم بیشتر و بیشتر از همه از گفتمت او خندیدم اما از شبیخت و بی شرمی او دلمه و آذوقه شده و در این لحظه حرفی نداشتیم که روح خود را با اختیار او بر پس گذارم بشرح آنکه تنها چند انگشت سر بلندی قدم بمرایید.

رنگی درمی که زده شد مدیرو ناظم برای معرفی من بتکلاس وارد شده رئیس آموزشگاه سحرایی خولانی و دانشپسای ایران کرد و بیرون رفت اما ناظم همچنان باقی ماند خودش صحبتی نکرد، لیکن صدای بهم خوردن کلیدها و خشت عجیبی ایجاد کرد که به پهاشاکردان از رسی سر بیایین افکندند و در پناه میزها معنی شد بلکه صدای گوش جراتش کلیدها مرا هم سخت بیساک کرد.

بسر از خارج شمس ناظم، شاگردان دروازه خان و حرمت یا نه چندان کوچکت و شفاف بود که هر از آن شیطنت کوزه گاه از آن میبارد سر دو دست در ایما و اشاره مرا بکنند بگردن من میبارد.

که کپسکوب از میان دلت و همیشه رحاست و من در این میان خود را ناخته بودم و سی دانستم چگونه آنها را وادار بآرامش کنم آخر نا تنویش و اضطراب در جایگاه خود بنشیند و صحبت بر میز کوفتم و مالمی خوب آبیزی گفتم تا اکنون هنگام کاو است، برای کار آماده باشد.

آموزگاری من چیس آغاز کردید

شاید شاگردان کلاسهای بالا بر می ترسیدند و شیطانی بود اما شاگردان من در کلامی و طبیعت خود را پیدا بستند، دلشان از آبی صاف تر و نازک تر بود. مظهر خوبی و صفای سادگی بودند. بعد که سی دلم چگوبه و ما کدتم بیان وضع آنها دانستم، ماه بود، از فرشتگان هربالتر، بهتر از اینها چیزی سراغ دارید که آنها را مان تشبه کند.

پیوسته دوستی میای من و شاگردانم صحبت استوار شده بود، آنها مرادوست

داشتند و من آنها را ، ممکن نبود که بهان و غیر آن موجودات معلوم و لو خاسته را بیازادم و تنبیهشان کنم ، مگر سنگینست بر دهگان زبان و دست داشتنی را آزرده کرد و کدام در نامه هست نهاد است که دست یا زبان خود را برای آزرده من و روان کودکان بکار برد ؟

وقتی در شان تمام میشو احساس میکنم خسته و ملول شده‌ام و برایشان قهقهه میکنم ، چه قصه‌های خوب و شیرینی ، همه سرا با گوش میشنند ، نگاه از قلم بر سبب داشتند ، افسوس که نمی‌توانم حالت آنها را خوب برایشان محسوس کنم :

بیش از شروع قصه همه بچه‌ها کیف ، کتاب ، قلم ، خط کش و ذوات خود را بدون نظم و ترتیب در کشوی میز پهنند و انواع بچهره من میسگر بستند ، موضوع همه بیشتر مربوط بزرگانی سوسنک یا خرگوش بدبخت و برایشان روزگاری بود که بلاصحت از یاد روزی خود را پیشگامی آورد ، در می‌ریای اینکه این افسانه‌ها جمعیت نزدیک باشد الخلس شرح ششمی از بده بختیهای خود را بیان می‌آید میختم ، داستانی که قصه‌ها بهمان شورا بگیر می‌شد که همه را متأثر و هسگین میکرد

بگردد که گرم گفتن افسانه بودم تا فظ با طاق درس وارد شد و چون دید که بچه‌ها لوازم تحصیل خود را جمع کرده و بیکار نشسته‌اند متعجب شدم پیش از آنکه چیزی پرسیدم گفتم دوستان کوچک من امروز شما را طاعت خود درس خوانده‌اند ، ایشان قصه می‌گفتم تا از یاد هستگی آزارشان بدهد چیزی نگفت اما از سؤا نامه بود صدی و نه سالگی سلامت اعتراف من بر حاست

زنگ تفریح با نظم باغش و توی و ملاکت سه صبحه دو ادهم آفتاب نامه را که وظایف آموزگار است نشان کردان در آن روح شده بود ، نامه‌ها را هم تمام به سوسنک انست که بیایم سر کلاس برای بچه‌ها قصه بگویم ، سینه‌اید وقتی خود دان ، که از این دستور ظالمانه آگاه شده‌اند چگونه بهم می‌پیچیدند و بیفک و فسرده دل و آزرده شدند

منهم از کادو روزگاری دل خوشی نداشتم ، هر وقت از نامه در اعبه سوزن نامه ایبتکه از رنگ دانش و هنر ، با ما جوانان را در دو ساله نام تحصیل می‌آید و خود را به خوشحالی آینه بود و دل‌داری میدادم اما گاه گاه در تمام خوشی داری و نام در اعبه شد و هیچ‌سها به پیشواستم از پختن اشک حلو گیمی نام

روزهای بکاشبه و پنجشنبه هر همه محور بودم تا گردان دارای گردش اچمن مجاور شهر بسم این چمن چون زوی نوع و زبان دلفریب و زبان و اما در سای پریش و رنگاری بود که در نامه کود گسترده باشد ، اما من از دیدن آن‌ها ، بیخ و جوسناک است سی بر دم زیرا او هم کار دیگرم ، بعد آنکه نامه‌ها می‌رسیدند و آن‌ها ، من اعبا تسم ، زیر سایه دوست ، کنار آسروان می‌نشند و بهم میگفتند و میخندند ، اما من با چه بودم همه‌ها تا گردان بلی‌هسته‌ها گردان را احوال من مراقت کنم ، دانستی چه تلخ و نامحسوس است انسان در مکانی سرد و حرم ، دلکش و روحش ، معانی اینک سر کت ، وی خلاق و پر گلهای صحرایی وجود و بر همه سزا به و از آزار مرغان وحشی بر دست و به خود مشورت نام بدید و فر یاد کنند ، نمیه کند ، این ترسیم خوشی زانر سود و دیگران حرام نماید ، راستی که در میان این چمن سر و زبانه بچم دلای و کوهسار آن را سنده صومرا سنده سرور ، بود چه کهری داشتیم

اینها بکنار ، از این مدت رو ما کواوتر ، ما چاد بودم در راه دیستان بچمن ، خوب مواظب بشم که شاگردان صف را هیچ از دست ندهم ، داد و بیداد و ادب نیندازم و قاضی و مسافرت را حفظ کنند .

وقتی با این شاگردان کوچک که همیشه سروصودتشان کثیف و لباسهایشان زنده و پاره بود از میان کوچها و بیگشتم عرق شرمساری بر سر و رویم می نشست نمی داید وقتی ما این دسته چیه های خود سراز بر ارجشمان و حشر ای که سرور خود را کاملاً آراسته بودند بگنجهت همگونه شرمسار میشدم و چه آتشی در دلم دریا نه میکشید ؟

یکی از شاگردانم راستی آیت داشت و توی ولشته هو می بود ، حتی با کسبعت خوب هم انداخت که دلبر را مان خوش کنم ، همیشه دست درویش با پاکه ، لباسهای زنده و موهایش ژولیده بود ، همه چیه های ولگرد شهر با رجا می او بودند ، و وقتی میان صفا حرکت میکرد با انگشت او را بکنه دیگر نشان می دادند و پوسته ملوط و چیزهای دیگر سوسپش پرتاب میکردند . پایش هم کج و خلب بود و وقتی راه میرفت بچه ها سمش را بر زمان می آوردند و با کلبان درشت و رمانه او را مسخره میکردند .

همیشه بعد از مراجعت از گردش ، سواقتن ایس طفل تا اهل بی تربیت و کوفن را برای مدیر مدرسه میوه ختم و پیشهاد می کردم برای حفظ اعتبار و حیثیت آموزشگاه اجازه دهم او را دیگر نگرش سرم اعازگزارش من همیشه بدون جواب می ماند و ما چار می شدم این طفل خود رو را هر دفعه با پاکتر و آلوده تر از دفعه پیش با خود ببرم

بگورر تعطیل و آنتانی که مچای حرکت بودیم پسرک مثل همیشه در صفا ایستاد ، سر تا قدمش مگزل ولای آلوده بود کفشهایش سه دداشت ، لباسهایش آلوده پاره بود که هیچ حای بدنش را بیبوشاید ، از دیده اش عصبه آدمم و با تئیر و تشدد با تو گفتم از پیش من دور شو ، و خود تو مایه سنگ و رسوائی است

شیدن این کلبان درشت چشم پسرک پسر از اشک شد ، نگاهی که سایمانه هر اوان شکوه بود پس کرد و آرام اد صفا بیرون رفت و در گوشه ای ایستاد چندان متعجب و حشمگین بودیم که نه تنها دل شکستگی و گریه طفل بد صحت بینود در من اثر نکرد بلکه باین امید که لافز بگردد او شر او در امان باشم فرمان دادم که صفا باشتاب راه چس را پیش گیرد

هوژد دست از شهر بیرون بر مته بودیم که دیدم پسرک لرنگ لیگان دیبال صفا می دود ، نادم بر سرعت امرودیم و هر وقت پشت سرم میگریستم می دیدم که طفلک در میان گرد و غباری که او را محاط نموده بود حرکت میکند ، مقصد که رسیده رنگش پریده بود ، رمق دژنی در روح در جسته داشت ، باهایش زخود و مجروح شده بود و از درد می بالید

مشاهده قیاده پزمرده و آزد ددش بریشام کرد ، از رفتار خود بیست ناخ صفا لبوا و باتسوان شرمسار شدم ، گذارش مشتم و بالطف و مدارا از او دلجو می کردم ، دلم میخواست پای بر آبله اش را بشویم و با آب دیگه قهار از چهره اش پاک کنم ، از این زمان من و آن کودک ز چند پدم با هم دوست و مأنوس شدیم او از سر گذشت حزن انگیز خود دستاها مرا می گفت که شیدن هر عبادت آن اشکها (فتاندم

پدر مطلقاً تعلیم ندهی بود که بامیه اینکه ادب و دانش، پرورش را خوشبخت و سعادتمند کند او را به دبستان فرستاده بود اما مباحثان فکری و جسمانی طرفدار برای تحصیل مساعده و مناصب نبود و در اینکار پیشرفت نمی‌کرد. تکمال بود که هر روز چند سطر مشق دودست بسرای او نقطه چین می‌گرفتند تا میان آن‌ها در بر کند و نمی‌توانست. هنوز اطاق درس خود را نپوشانخت و پیر کلاس که در آنرا باز میبافت داخل می‌شد. بکروز دیده بودند که در سر کلاس فلسفه شسته و مثل همیشه بسپاه کردن کافه مشغول است.

اما از روزی که من و کمبود با هم آشنا و دوست شدیم در تحصیل جلو می‌رفت. درست یادم است بکروز با چشمایی پر ششما یکمک دست و پا بکرسی درس من بالا آمد و بدون اینکه چیزی بگوید صفحه مشقی را که نوشته بود جلو چشم گذاشت. دام پاره‌اند! بد نوشتنش را بر بخش بکشم. بسلامت مهر بانی دمتی به پشتش خواستم و گفتم: چه خوب! آفرین بتو.

نیدام این دلجویی من در وجود او به خاصیت ذاتی او نرسیده که از آن روز بعد غشش کم کم بهتر می‌شد. دیگر دخترهایش را زیاد تکلیف نمی‌کرد، و قلمش را با خوشبخت روی کاغذ می‌کشید. سرور این مجال در سرم بر و گرفت که با ادامه این درس او را تربیت کنم. اما اوسوسه که مقدر چنین نبود معلم کلاس بالاتر وقت و من بجای او منصوب شدم. سی دانید این تعبیر آن‌گه‌امی چقدر مرا دلگیر و پریشان کرد و شاگردان چگونه دوشکین را سرده شدند.

خوب یادم است، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده، در آخرین ساعتی که درس می‌دادم شاگردانم از شدت هیجان بیخواسند مرا در آغوش کشیدند، چه حرف‌های شیرین و شنیدنی که من گفتم.

اما بسرک همچنان ساکت و مبهوم بود. وقتی از کلاس بیرون آمدم، با چهره‌ای که از شدت تأثر و نفس‌زنگه خون گرفته بود پیشم آمد و با وقار تمام دهنی را که چند مشق درشت در آن نوشته بود برسم باز کرد و مرا در آغوش گرفت و در شد.

اینچنین دوستداری و املق خاطرش را من نشان داد

بیچاره پسرک! مهربان مطلق!

پایین تربیت من آموزشگاری شاگردان درجه دوم منصوب شدم. چه شاگردان به ویژه اخلاقی: زیادتر از پنجاه نفر چه‌های دوازده تا چهارده ساله را من سیرده بودند تا هفتم و ادب تا نهمی‌امورم. چه شغل پر زحمت و پر مشق‌آینی! اخلاق و رفتار این بچه‌های خودخواه و بی‌ادب و جسور یکی از دیگر، بدتر و زشت‌تر بود تا آنها تصور می‌کردند چون پندانشان دولت‌مند باید معلم خود را در تهنوت بفرود شد و شود سر و خودستای باشد: چه بیچاره، و بیچاره‌تر من، که محور بودم چند ماهه این موجودات بی‌ارزیت و ناز پرورده سرم.

خوب یادم است، ارغمان روزهای اول حسکه میان من و آن گروه گمراه و بی‌صفت و دروز آمدنمی آغاز گردید، جسکی خوفناک و همیشه، هنوز هم وقتی سرگذشت

هم انگیز آن روزهای سیاه را بخاطر می‌آیدم و آن‌ها هم را در نظر مجسم می‌کنتم می‌اختیار اشک از چشمم سر از زیر می‌گردد راستی به اطفال دیده‌شود بر عصبی بودند
 یقیناً درم امر و هر کدام از آنها کار خوب و آبرومندی داد. شاید با اینکه
 مدت‌ها از آن روزگار گشته ، وقتی در راه جمع می‌شوند و از دوران تحصیل یاد می‌کنند، از
 منم سخن بگویند از من که قیافه آرام و خوبی افتادگان داشتم و ایجاد بوده‌یکه و تنها ساکن
 دست دهمش نهان و آشکار سوارزه بردارم

خدایا ما اینکه آن بچه‌های ناهل و سیکس مرا همیشه عتاب داده‌اند ، تمسخر
 و استنزاز کرده‌اند ، مکافات پدشان مده ، با همه این شایسته و محقرهایی که من روا
 داشته‌ام در این سیستم که در تمام عمر بجای پریشانی و خاطرشان نشینند
 هیچکس چون من نیفتاده مدت‌ها میان ترس و امیدواری ، ناله و سینه بچه‌های
 شیطان صفت ردگی کردن ، خود را برای شنیدن سخنان تحقیر آمیز آماده نگه داشتن ،
 از شدای و شادکامی و همه سستی چشم پوشیدن چقدر دشوار و جانکاه است من باین
 بلاها گرفتار آمه‌ام و در حث تحمل این مصیبتها را بهتراز همه کس میدانم و نادمیست
 اینهمه حثت و سران را فراموش کنم ؛ مگر در دل من از سگک یا آهن در دست
 شده است :

شهادتیه نسلی من در آن زمان ، دیدار آن مرد مقصد و روحانی بود که در مدرسه
 فلسفه تدریس میکرد همه کارکنان آموزشگاه حتی ناظم و مدیران را حساب میبردند
 و بی‌مرا احترامش میکردند او در یکی از احوال قبای کهبه مدرسه تنها سر میبرد ، کم
 حرف میزد و کسی گرم لبی گرفت ، سرد سردش که اتفاقاً شاگرد من بودند هیچکس
 پدیدمش سیرفت

هر سحرگاه که اوشد پریشانی ز آشفتگی از حوان برانگیخته میشدم اردور
 میدادم که احوال آن مرد نورانی با مورد ضعیفی روشن است و ده‌ها می‌بندم شهادتیه شب کتب
 فلسفی مطالعه میکردم است .

گرچه ناستفاده از معبر آن مرد شریفه خایق و آرزومند بودم اما از هیبت و
 خشوت و خودکامگی وی چندان با من مدص گفته بودند که جرأت بردن بشدن او نداشتم
 آبلایبند نگویم در آن زمان شدت دلناخته مطالعه افکار و اندیشه‌های فلسفی بودم و
 آرزو میکردم در این علم سرآمده‌شوم اما از مدتی نذخودم کتب فلسفی داشتم و نه
 در کتابخانه‌های شهر و مدرسه از این کتابها موجود بود آمریکه و روس از دولتی و
 سر من خراوان تصیم کردم پیش آن مرد بزرگوار بروم و کتاب فلسفه «کندیاک Condillac»
 را نامالت بگیرم

هر اسناک و شرمیده دو صرت آهسته و کوتاه بر در احوال او کونتم ، اجازه ورود
 داد ، موغرو سردگوارانه روی صندلی کوتاهش نشسته و گرم مطالعه بود و بیپ می-
 کشید با مهربانی سلام و دلجوئی کرد من برای اینکه زیاد در مدرسش مدغم بدون
 مقدمه کتاب «کندیاک» را طلبدم دلسوزانه برویم نگویست و با آهنگی عتاب آمیز
 و مهربانگیر گفت «پسرت هر پر : هوس حوان من «کندیاک» کرده‌ای؟ چه خیال خام و
 بیهوده‌ای ، آبا پسر تریست بیب مرا تازه کنی تا با دود آن کسی این خیالهای واهی و

نادارم از سر بیرون کنیم ، و چون دینه از گفتار و لطف او شرمساز شده ام گفت :
 « هر چه میخوانی بکن ، کتاب کندیاک در حقیقت سوم است چپ کتابخانه قرار دارد ،
 بردار اما درست از آن مواظبت کن زیرا اگر صفحه ای از آن کنده و یا غراب شود گوشه پاره
 را میبینم ! »

در لحظه ای که میخواستم آن فیلسوف را ترک کنم نگاهی شفقت یاز بر اویم کرد
 و گفت : « آیا برستی جوای معنایه و تحصیل فلسفه هستی ، چه فکر کردیگاه ، اصلاً
 فلسفه مفهوم و معنی ندارد ، من بگذار بدبختم که باید درسی را که بدان اعتقاد دارم و
 همیشه میخوانم بشناگردان پیاموزم . آیا اینفلور نیست ؟ پیوسته در طلب این موهومان
 تلاش میکنم ، نشویش این کار معبود ، میترسم بر تگرانی و سرگردانی او افزوده شود
 تو پیش از قسمت خود غم و غصه داری ، خبر دارم که این شاگردان مهجوب و منقور چه
 اندازه را از تو میبهند خون خوردن و خون گرم شدن یس از این برای هیچکس میسر
 نیست . »

در این هنگام آن مرد روحانی خاموش شد از عبودتش خوب تلبان بود که همچنان
 و اخلاقی در ملاحظت ایستاده گردیده و من وقتی فهمیدم آن وجود عالیقدر چگونه با یک
 نظر سکه افکار و احساسات من پی رفته است معجز شدم و یاد بدبختیها و تصور دلسوزیهای
 این آتشهای تازه ، پاک شد. سرهم زدن دیدگانم را پر آب کردن در ای ای که اشک خماز بیش
 از این برده در زده ها و زده های سر هم زدنم باشد ماچار بهانه ای کنار اخطوی صورتم
 گرفتیم

کشتیش با این استوار و محکمگی که هر کلمه گفتارش تا اصاق جان و دل نفوذ
 مییافت بصحان خود ادامه داد و گفت « پس که عزم ، اورکن خدا پرستی و ایمان و اعتقاد
 بدانند لایزال تنها وسیله دستگیری و شادکامی است همیشه پروردگار را که را زیاد
 داشته باش و بیایش کن ، او از همه بامهر با نتر است ، وانی غصه و ویریشان خیالی روح ترا
 میگدازد و زمانی که نهالی و چکی ترا آسوده و آزرده میکند آستان منبج پروردگار
 پاشند شو و چاده دردهایت دراز و بجوی پروردی دره صاف و بواتب چیز با توکل خدا
 برای کسی حاصل نمیشود ، من آرزو دارم ، سه چیز آرزو تنها سه چیز کار ، دعا ، درگاه
 خدا و پوی ، مار و روح و غصه در سگ و تمیل آنرا آسان میکند و گرنه استخوان ما زیر مار
 گران صفتیها و تاملایات سوده و جاسان فرسوده میشود اما در باره خلاصه ، یقین
 داشته باش آنار و نوشته های ایشان مایه تسلی و تسکین هیچکس نبوده و عواهد بود و
 خواندن آنها چشم و دل و اذقی زندگی را روشن میکند و من بیشتر دوست دارم جای یک
 فیلسوف متحر و صاحب دای ، محاسب ستارگان و شادانه در دیدنهای مردم باشم . آیا
 اعتبار فلسفه و خلاصه را شناختی ، با خود این اگر اصرار داشته باشی گفت فلسفی داری
 ترا مع نمیکنم : کلیه اطای من همیشه مدر است ، هر وقت میخواهی با او هر کار ادلت
 حواست از طریق سوم دست چپ بردار . »

از آن پس گاه و بیگاه برای برداشتن کتاب با طاق کشتیش میرفتم ، بیشتر اوقات
 در ملاحظت بود و اگر هم بود ، با مقدوریت من اعتنا نمیکرد و اغلب جوانی سلام را هم
 نمی داد

پس از مدتی تعطیل دستانم را رسید ، تشریفات حتم سال تحصیلی و جشن تقسیم

جواز بطرد مقبل و سببه باشکوهی بایان پذیرفت و خاک گردان نیز برای خوشگذرانی و رقص غشگی دسته دسته به بیلاقیهای ماصفا و خوش آب و هوا رفتند. مدرسه تقریباً غیرمسکونی ماند و موشها و گنجشکها آنجا خانه و آشیانه گرفتند. دو این هنگام من در یکی از اطلاعاتی محقر مدرسه سرل داشتیم، آفتاب آبر چون کوره آهنگران گرم میکرد و امان نمیداد که اعطای آسوده زندگی کنم. تنها لغوشیم این بود که میتوانستم کتب فلسفه را بکاخن، مطالعه و بررسی سایم و گاه درین کارچندان زیاده روی میکردم که سرم چون سرسنگین و درم بیحال میشد. مابین امید که سرکت تحصیل علم، جاه و مقام یابم و نام خانوادهم را دو باره زنده کنم. شیبا تا بهر سی حتم و از مطالعه می آسودم. وقتی روق از تن درو شنی از چشمم میرفت باز هم بخود میگفتم پرسک، کوشش بیشتر از این، هنوز هم استقامت، نازهم مجاهدت و قداکاری

یک روز در تبال یک مطابقت طولاتی دچار سرگیجه شدم. کلمات کثرت در جلوی چشم مرقعید و کتات و میز و اطلاق میچرخیدند، برای اینکه بحال خود ما از آیم ازجا برخاستم اما چنان بر زمین افتادم که همه اعضایم از کار بازماند. در این بحال احساس کردم کسی یا شدت در اعناقم را میکوبد و بدرم مرصدا میرسد. زیاد آرزو داشتیم او را بسیم اما موسس که قوت گمنام و رفتار در زبان و بایم ماضی سانس بود تا در برویش نگشایم و خوش آمدش بگویم. وقتی بحال خویش باز آمدم خود را در ستر بیماری، کوفته و ناتوان دریافتم، اطراف اطلاق برده های آبی روشنی آویخته بود و نور کمرنگی از پشت آنها بدر می تابید. جز آهنگ یکسواخت و منظم ساعت دیواری صدایی نگوشت بهیرسید. از حال و مکان خویش کاملاً بی خبر بودم، ناگاه پدرم در حالیکه اشک شادی در چشم و حسه بر لب داشت بر ابرم بوداده و در کنارم جای گرفت. از شدت شوخی و هیجان نگره افتادم و گفتم - پدر، این توهستی؟ قولی یا خیالت در نظر آمده است؟ در آخوشم بگیر، بوازشم کن، مهربانی سالی تا بیاورم که دیده از ترا سعوات و خیال فی بسیم بود ما ش، آخوش بگشای، سرم را از وی بجات بگذار تا از ترک نفس تود و ناره جان بگویم. مادرم که عاقت؟ نکو، زود نکو، آ پاپشت برده پنهان شده تا ناگهان خود دانستاید آخر من که عاقت دیدم و در این او را ندادم. آنگاه دستهایم را برای در آخوش گرفتن وجود خیالی مادرم دراز و از هم باز کردم، پدرم که قیافه قبلی بگیر و چشمهای بر تنای مرادید پریشان شده گفت نه پرسک عزیزم، مانوت ایعابست، ایپوده او دا جستجو سگی، من تنها بسراغ تو آمده ام. این کهنگو را برای زمان دیگر بگذار، حالا بدن خود را بیوش و ساکت باش، میترسم بیماریت برگردد و خطرناک شود. سپس گفت هشت روز پیش که برای دیدن تو مدرسه آمدم هر چه فریاد کردم در اطاق را باز نکردی. ما درم تیباید در خانه باشی، بر اصدایت را می بینیم که با خود میگفتی: پرسک چندان سکوش که نام و دومان خود را همه خامش بود کنی، مردمان بلند نظر لحنه ای از راه کاری و کار و کوشش نیپا ساید. باچار در را شکستیم و با اطاق داخل شدیم درت و کتاب میسوختی. حالت شدید و خطرناک بود، از آن زمان لحنه ای از تو دور شدیم و از تیمار و پرستاریت عقلت نکرده ام و می که اکنون باچارم تر اجمال خود سگدارم و سرم، سیدایی اگر پدر برگردم چه عاقبت تلخ و مدهی در که بین منست.

پدرم در وقت و هن در اطاق بیماران دو پاره پیکس و تنها ماندم، شش هفته تمام شب

دروذ در بستر یساری کتاب میخواندم و پیاپی آن کار خود میآید پیشم ، و ننگم بر او توان در تلم نمائدم بود . مقادین این زمان مدرسه باز شد و من تصیف تر ، پوزمردن و توانا میتر آرایش آماده کار شدم هر از آن ضم و خصه در دلم خاله گرفته بود ، اما بیشتر در این اندیشه بودم که میآید متصلین جدید ما تید ها گردان قدیم بدخوبی ادب باشند و بار فشار و کردار زائده و ناهنجار خود چنان و تنم را بفرسایند .

چند روز پس از افتتاح مدرسه ، جشن تولد مدیر در جشن خارج شهر برپا شد ، بیشتر کارکنان با احتیاج و شادایی با راستن و برداختن اسباب کار سوگرم شدند . بعضی روی صفتهای سیر ، مفره های را کین میگذردند و برخی شربت و شیرینی میچیدند .

بساط سرور و شاد کامی آماده ، اما نگر و شوال من جای دیگری بود ، میخواستیم در وضع این جشن شعری بگویم تا استعداد و جوهر خود را به همگان نشان دهم همین کار راهم کردم و مدیر پس از آزاد لطق مختصری در بیسپاهان کرد و گفت : « آقایان ! گوینده گمنامی هم اکنون مناسب این جشن شعری چند گفته در مرستاده است ، که میخوانم . آنگاه ایشادری را که در وصف جشن و تعجیب مدیر و جمعین همکارانم سروده بودم ، شعری در منظم خواند ، همه آن را برین گفته و انشاسی کرده گوینده اشعار معرفی شود . باشارة مدیر از جای برخاستم و خاصوی تعظیم کردم همه برایم دست زدند و تعجبین کردند . بعد از آن مدیر و معلمین پایه گرمی از این موقعیت من و ما را کندی گفتند . یکی از مدیران انشاسی کرد اشعار را برایش میوسم تا در روزنامه چاپ کند ، معلمین دیگر چنان شادی و خوشحالی میکردند که انگار این همه امتحان نصیب خودشان شده است . مدیر از بدت و جد و سرور در پوست نیکنجید و میخواست مرا در آغوش بگیرد و بوسه اما آنسوس که این خوشبها چه رود و چه آسان گذشت :

پس از ساعتی ناظم جای مدیر را گرفت و شروع خواندن اشعار خودش کرد . از انصاف میتوان گذشت شعرهایش ، دیو داما کسی اورا استواخت و حسین سکره ، بیچاره با سوشکستگی و اشغال چاپش نیست و از شدت هجان و انتهاب اندامش بر لرزید . این ترتیب جشن خالصه بافت رفیع بر اکنده شدید . من از کپشه نوری و حسودی داخل سحت و تندیشتناک شدم و بقیه داشتم در یازود سکاغات (بن خود سالی گرفتار میگردم

روزهای زفتتاح مدرسه من سفت و ناگووز گذشت ، چه میس تعطیل تا بستان رشته نظم کارها کسبخته شده بود و شاگردان مقررات مدرسه را در یاد گذاشته ، شیطنت و شرارت میگردتد و من نیز هسود شواسته بودم که با اعمال رود و قدرت آنها را بر عایت انتقامات مجبور کنم . روی پرته کارها سازمان درستی نداشت و درست مشاه ساعت زنگ زده ای بود که دوباره نکارا و داخشی چرمهای آن ، ملزم دقت و صرف نیروی فراوان باشد اما این بی لطمی زیاد دوام ساعت و پس از یکی دو هفته در نتیجه کار دایمی و هوا طیت ناظم مدرسه ، انصاف کامل حکمروا شد

از کار همکاران دیگرم خبر نداشتیم ، اما خوب احساس میگردم که پیشرفت شاگردان من سریع و دلخواه بود خدا میداند ، شاید مهم گناهکارم خودم زیرا با امید اینکه دو کسب دانش کامیاب شوند آنها را بسجنی خرابیه و نسبه میگردم اما

این‌تدبیر هم مؤثر نبود و روز بروز مرتد شویم و سرشکستگی من افزوده میشد
دیگر برای برقراری نظم و انضباط چاره و وسیله‌ای نداشتیم .
یک‌روز شاگردان طغیان و آشوب برپا کردند . فضای اطاق پر از قلم ، و
مداد و کلوله‌های کوچک کاغذی بود که شاگردان بطرف من و یکدیگر پرتاب میکردند
چه ذقایق و سخت‌زای و غم‌انگیزی !

برای اعاده نظم ناچار بنامم محروسه توسل جست ، میدانستم این کار نشانه
خفت و ذوبی من و مایه کبریا و غرور اوست ، اما جبر این چاره‌ای نداشتیم . ناظم
وقتی وارد اطاق درس شد و صدای کلبه‌های آهنین را در فضا طنین‌انداز گردید همه
شاگردان خاموش شدند . هر کس بجایش نشست و مطالعه کتاب یا نوشتن تکلیف
پرداخت . ناظم پس از لحظه‌ای درنگ خبره و مستهزآم به من نگریست و بیرون رفت
من درین ساعت خود را سخت در مانده و بهت بر گشته یافتم و احساس کردم بیرون
نایم چه‌های می‌فریست و بخودخواه برایم پایان خوشی ندارد

بی‌عرضگی و سستی و ذوبی من زمانه‌ها همه همکارانم شده بود و هر وقت
مدتراً آموزشگاه میرتم مدبر نامی اعتنائی و سردی از من پدیدار میگردید ناچار
همه این‌خوازیه‌ها و حقت‌ها را بر خویشتی هموار میکردم اما یک‌روز ناسزاگویی
و تمرد شاگردی از حد گذشت و عاقبت سزا و در آویختن خود را بصیبت تا زده‌ای
گرم‌نادر کردم

شوخ‌ای پیش‌آمد را می‌گویم تا همه خلق بداند بیک‌فرد صبیف و پیشوا برای
تحصیل روزی و کسب‌دانش و اختصار چه رجه‌ها کشیده و چه زهرها نوشیده است
این شاگرد پلید یا اینکه کمترین لیاقت و شایستگی نداشت ، چون پسندش نداشت
سروش‌ناس بود همه احترامش میکردند و از او میترسیدند ، منم جز این چاره‌ای نداشتیم ،
اما در همین حال کاملاً مواظب بودم که شخصیت و مقام خویش را حتی‌القدور محفوظ
دارم و خود را در مقابل او عاجز و زبون نشان ندهم . یک‌روز ، برادری و گستاخی
را از حد گذراند و آزارش و انضباط کلاس را ماگفتار و رفتار شیطانی خود بر مردم زد
یاو گفتم کتاب‌هایت را بردار و از کلاس بیرون برو ، شاگردی چون تو لایق نشستن
در این مکان مقدس نیست . چشمان درشت و وحشت‌زای خود را من دوست و گفت .
من ، من بیرون بروم ، مجال است ، میدانستم پایان این مجادله بغم من نیست اما
چون من جمله را آه‌ناز کرده بودم سزاوار دیدم بیک‌کلیب از میدان بیرون بروم
گفتم بلی زود از کلاس خارج شو ، بتوانم می‌کنم ، دست‌ور میدهم ، همیشه ای .

دانش‌آموزان نامی صبری منتظر پاسبان زین مجادله بودند ، بهنگی که میان
معلمی و شاگردی که بدیسر و لاطم و همه کارکنان پشتیبان او بودند راستی
دیدنی بود !

بی‌بروا و مفروواته شاه‌ها را بالا انداخت ، قیافه دودکان گرفت و گفت
چه حرف‌ها ، چه آرزوها ، من که حرف‌تو از جایم بی‌حسم . بی‌پوده آرزوی خود
را میریزی ، شاگردان هم آهسته او را بقاومت و جسارت ترغیب و تشویق
میکردند . سابقه‌های استوار و محکم جلورفتن تا زود از کلاس بیرون گم اما آن

موجود باید و پست نهاد خط کش قلمی سنگینی را که آماده کرده بود چنان بیازیم زده که مدتها اثر آن باقی ماند. همه شاگردان مثل وحشیانه اش را ستودند و باو آفران گفتند. اما من بابت حرکت شهید و ناگهانی بیرونش گریه و بیروزمندانه چلای حوریش بازگشتم. گرچه طبع با من عصبه بود از بایان عمل خودانه بشناک بودم و مینرسیدم مدیر و ناظم برای خوش آمد پسر او مرا مورد مؤاخذه و سرزنش فرار دهنه و از مدرسه بیرون کنند.

تا پایان ساعت دوس مضطرب و نگران بودم و از شدت ترس و هراسان می لرزیدم. آن روز بدون بیروزی حادثه گذشت اما دو روز بعد که آن شاگرد دیوبندت به مدرسه بیامد احساس کردم که حادثه ای اتفاق می افتد.

ساعت هفت ناگهان در باز شد و مدیر و ناظم و پدر آن شاگرد یکی پس از دیگری وارد شدند. همه شاگردان با احترام آنها برخاستند اما از من قوت و قدرت چنان سلب شده بود که نتوانستم از جای حرکت کنم. مدیر بدون اینکه من اعتماد کند میان اطفال درسی ایستاد و با لحن غنا آمیزی گفت: «آقایان، یکی از معلمین به بهترین شاگردان من (منعوض شدن کودکان) در اخلاق و تربیت بود (آزار و بی احترامی کرده، من هیچ تصور میکردم آموزگاری اینقدر با آزموده و گستاخ باشد که با مودترین و شریفترین معصلین وحشیانه رفتار کند البته عمل ناروای او بی شکایات نمی ماند»

باز هم چیلانی گفت که من از شدت خشم و غضب معانی آنها را نفهمیدم خواستم از حسای بریزم و با کمال نبود و بیگانه بگویم. آنگاه مدیر با بطور نیست آن شاگرد پست ترین و با ذل ترین شاگردان است. حتی از بچه های ولگرد می دانستتر میباشد، اما مصیحت تو ایجاب میکند که برخلاف حق و عدالت مرا ملامت و از او حایه داری کنی. ملی میخواستیم او را از ایس حق شکنی مشبه گردانم اما قدرت تکلم نداشتم.

پس از آن پدر شاگرد آهاز من سخن کرد و ملاحظی که شایسته بر دمان فرومایه و پست خود است گفت: «آری این پسر کفقو و بیواکه بظلم عموان و طلمی یافته مثل یک گاو وحشی پسر من را مجروح کرده؛ دانشم که طرز من مردیست و گریه سرایش را میدادم و با دانشم طفل خطا سخن عربیم حسارت و گستاخی او را بعشیه و مرا از تپه او مسع نموده و گریه میدادیم بگونه دور گذارش را سپاه کم»

تمام مدتی که این مسرد نجیب و شرافتمند را گزارش گویی میکرد همه شاگردان منهنز آمده من میشکریستند و میخندیدند و میگفتند صورتی ما منم بود و از شدن خشم و غضب ما بدشایخ سوخاسته ای که در گذرگاه سندهای بیعت فراد گرفته باشد می لرزیدم و حرارت دهان از خود نداشتم میخواستیم دهان نکشایم و آن مرد هرزه گو و برمنع را دسوا و سنگین کم اما میدانستیم مجازات من اخراج از مدرسه خواهد بود و همه نقشه های که برای و دیگری آینه خود کشیده بودم برده میخورد

ناچار از بسبب دشنامها و تمقیرها را تسلی کردم و هیچ نگفتم و می آنها بیرون رفتند و کلاس آشوب و هیهیه عجیبی برپا شد دیگر بچگان از شاگردان دستخاسته اعتنا و فرمانها را اطاعت نمیکرد و گاه نیز تهدید می نمودند که از تدریس و رسان به من بدتر مدرسه و پدرانشان شکایت خواهند کرد.

چهاره جزاین بیایم که آن بچه‌های نارنگوش و گمراه را به‌عزل خود بگذارم تا هرچه میخواهند بکنند؛ اما این اندیشه دو خاطر من قوت گرفت که از آن مرد دیو صفت انتقام بگیرم.

در این هنگام فصل زمستان فرا رسیده، آب‌ها منجمد و چون سنگ سخت شده بود هر وقت به عطاری نزدیک و اندکی گرم می‌شدم خواب بر من چیره می‌گشت و برای تسلط بر مشاعر خود با چهارپایان تواری باقی‌مانده را مقاومت برانگیزم. تکرار می‌کنم سر ما و پریشان خیالی رفیق دوتیم باقی نگذاشته، صحت بیچاره و ناتوانم کرده بود در همین احوال از معلم شمشیر بازی مدرسه، هر روز آرماتی با این سلاح را می‌آموختم تا با این فن از آن مرد پست و دون‌هستی که پیش شاگردانم مواخوذ و سپاه کرده بود انتقام بگیرم.

یکروز پس از تمرین، معلم شمشیر بازی مرا گوشه‌ای کشید و گفت: «میخواهم با تو دوسه کلمه صحبت بکنم، تنها دوسه کلمه، آیا گفته‌ای من گوش می‌کنم؟»
لحن تصریح آمیز او کبر و نخوتی در سر من پدید آورد که بداشتم بر سر و سینه من بی‌اثر و نه‌بند و هماهنگی مردی کامل گردیده‌ام.

پیش از آنکه جواب بگویم ملتصا به گفت: «از تو چه پنهان مدنیاست دل در گرد و مهر شور و رمی طراز و دل‌آرام نهادم، سیداسی چه شوخ و در پیاست، لطافت ششم سحر گاهی و بوی دل انگیز گل‌ریاس دارد، میخواهم با تو مباحث خود حدیث آرزو مندی مرا برایش نویسی و یاد بسازی که چگونه بدام منبتش گرفتار شده‌ام و در تان و تب همتی او می‌سوزم این هر ذرا قلم خود دارد و سبب او را دستگیرم، من با همه کوچکی بویسته قاپل و زرد منی بودم و میدانستم کلمات را چگونه بهم ربط می‌دهم که مانند بار و گویای زار باشد.

همان شب وقتی که شاگردان سرگرم مطالعه بودند اولین نامه را نوشتم و باو دادم، اینکار یکماه دوام داشت و من بطور متوسط هر روزه نامه می‌نوشتم و با آن شوریده سرگشته صحت می‌بخشیدم که برای دل‌نوازی خود فرستادم.

با این خاطرات و نوشته‌ها که سالها از آن می‌گذرد اکنون نظر تسخیر و استیلاء می‌کنم اما سوگو می‌خورم که آرزوها جدی و مؤدیانه از آنها یاد می‌کنم.

پنج‌شنبه رفتن زیادی ما دیده و نادی کردن در صحن مدرسه را برای شاگردان دشوار کرده بود همیشه رنگ خانی در سوال سواخته شد محصلین تالار در رگی که ساخته‌ای جای درس بود شناخته و بازی برداختند.

سراسر فضای تالار را گرد و غبار پوشیده بود و در هر گوشه داد و فریاد سگوش می‌رسید. در این هنگام چنان مستغرق مطالعه مکتوب را درم شده بودم که اگر شاگردان همه دیوارهای تالار را فرو می‌ریختند آنها می‌پزدادند. برادم نوشته بود: «پانزده روز است که می‌خوسلر کرده و همه چیز را پشت سر نهاده‌ام، لازم نیست شرح حالم درو برایت بویسم، زیرا ناگفته میدانی و نوشته می‌خوانی که چه در او درج بسیار کشیدم اما نغمه زود باو زنی کرد و کاری برای خود پیدا کردم. هر چه حقوقم ناچیز است و نرحمت کفاف خرجم را میدهد، با وجود این سعی می‌کنم از همین مبلغ محصور اندکی ذخیره کنم و برای پدر و مادرم بفرستم.»

«بعد از چشم انداز این شهر چه زیبا و دلگشا است و خورشید با چه دلریایی و غرورندگی در آسمان جلوه گری میکند . از زمانی که بدین شهر پانجاهام نگریم تمام آریاباوری میکنی.»

باین قسمت رسیدم بودم که درشکه ای حاوی دو دستان ایستاد و پیچها و دروازه فرماندار را بیکدیگر خبر دادند . حاکم سالی یکی دو باد بیشتر بدمرسته نیامده ، با پنجبیت در دروه چنددو پس از دوسه ماهه فر عادی سینود . شاگردان برای اینکه از میان هیله های آهنگین پنجره او را ببرند بیکدیگر تمهیزده وزاد و فریاد میکردند

چه میماند ، شاید اگر منم آورده خاطر دینی خیال بودم دین فرماندار را هوس میگردم اما در آن سال نقش بر آدمم در میبرم بود ، بگوشه ای پناه بردم و بخواندن باقی نامه اش سرگرم شدم نوشته بود :

چندانکه میدانی مادرمان تنها ، از خاموشی و بی اعتنائی تو کله مند و در نتیجه خاطر است برای او درود و دعا کاغذ نویسی اطلاق که اجازه کرده ام شایسته و درخور بدیرائی شست هر چند پنجره های آن کوتاه است اما سف بلند و چشم انداز وسیع و زیبایی دارد . درست مثل اینکه برای سکونت شعرا و دوستان سرا بان ساخته و پرداخته شده . میدانم اگر منم را بیسی از آن دل برسی کنی ، بوسیله جهت میز دارم با تنها بیانی نادر کناری بیکدیگر زندگی کنیم . نختصرا هم زیاد در گنجست (مامانینوایم با هم بر اعلی روی آن بقوایم در حفظ است دوستی خود بگوش و در مدرسه پیش از اندازه رحمت میکنش و کن یکارهای سنگین و طاقت فرسایم : میترسم بیمار و دردمند شوی . همیشه دوستم به او :

مبادا مرا فراموش کنی»

مطالعه نامه بر آدمم اعجاز و احساساتی آشفته بهم و شادی در وجودم ایجاد کرد گاه بی اختیار می خندیدم و دیگر گاه می اذده میگریستم ، چه اشکهایی ، درست مانند باران بهادی تند و فراوان

و مدگی ماههای سپری شده ناگهان چون آسمان پر مهیام از شاطرم گذشت و تودکان زیاد آوری آن شرمده و افسرده ام کرد . تعبیرم کردم مثل بر آدمم بر کار و گوشایم نازهای بسته شده بیکدیگر را بروی خویش بکشایم

درست مقادیر همین زمان رنگ شروع درس تو اخته شد و همه شاگردان بجای خویش صف کشیدند . موضوع صحبت بیشترشان آمدن فرماندار بدمرسته بود و وقتی سوی کلاس میرفتند درشکه او را که جلوی در متوقف بود باخاره بیکدیگر نشان میدادند

من دوباره اذیله ها پاتین آمدم تا کاغذ بر آدمم را از نو ، ماحوصله و دقت تمام بهورام و بکایک کلمات و حملات آنرا شمرده و نامه ای بنده تکرار کنم تا خاطر من شاد شود

در این دقیق که برای من همچنان آوری بود دران آمده و گفت «در اطلاق مدیر شادان بطلبند» فوراً زین خیال بستم گذشت که فرمانده در روز جشن ، اشعار و اخلاق و رفتار مرا پسندیده و شاید اکنون آمده است که شعل نویسدگی محمود را من سیارد . البته این خیالها برای جوانی چون من جاهو دستند ، غیرین و شادی آورد و مایه امید بود

وقتی از خمدالان میگذشتم چشمم به علم موسیقی افتاد که پسر مرد و رنگ پریده اینتاده بود ، میخواست سخی بگوید اما در صحنش ندادم و در برابرش گذشتم پیش از ورود باطابق لباس و کراوات و موی سر مرا مرتب کردم ، و اندکی ایستادم تا نسیم آهست و ضریبان قنیم آرزوم فرگردد ، از آن پس عاشوق و امید داخل احاطه شدم

هر مانده از بانی اعتنائی به سنگهای سرمر بالای بهاری تکیه داده و مدیر سینه وار بر ابرش ایستاده بود همیشه چشمش من اجازت نالهن تمسخر آویزی که توأم با حشم و خشونت فراوان بود گفت : «ایست پسرک عاشق بیته ای که ما خادمه من بر دمعبت میباشد» اول تصور کردم که هر مانده صحن شوخی و مزاح میگوید اما حال پریشان و روی رنگ پریده مدیر و ناظم جلالت را بریده در نشان میدهد .

آنگاه با هسان لهن تمسخر آ میر سخن ادامه داد و گفت «هر هژدن پاچوالمی نظر باز ، نویسنده و شاعر برای من مایه مساهمت ، چه اسان خوش سلیقه و مادی قی ۱۱۱ چون حیرت و سر شکستگی مرا دیده دست کافله ای را که تا آبروت بدیده بودم برداشت و گفت «علی ایها نامه هائی است که در اطاق خادمه من پیدا شده ، هر چند بمصاف ندارد اما تا منم بستان خط و سگ انشای ترا شناخته است و انکار قایده ندارد»

میخواستیم کاغذها را از سوزنک خوش بینم و بخواهم ، مدیر مانع شد اما فرماندار آنها را نشان داد و گفت «نگاه کن ، خوب نگاه کن ، صورت همه افراد سیکسی ،»

یک نگاه زیاد نظرم تیره و نارنجد این دست کاغذ مجموع نامه هائی بود که بخواهش معلم ششپریاری نوشته بودم تا از روی آنها نویسه و برای مشوقه اش فرستد ممکن بود یاد سه کلمه ، حقیقت در بر سه کتب و آشکار کم اما سادگی و پاکدلی ز نام را بست در همان ذوقایی قلع و پیرا صطرا نه وجود تلقین کردم دوست بیچاره ام گناهکار و بدخواه می بوده ، چنین فرصت رو نویس کردن نامه هارا نداشته ، شریحا بمصاف و مردانگی بیست خود را برهانم و او را گرفتار و شرمده کنم اکنون هنگام فدا کاری داز خود گذشته گی است اریح خود و راحت باران طلبیمن نشان آدادگی و بزرگواری میباشد ناچار خاموش مابدم و همی سکوت مایه محکومیت مر گزیدم بر مانده او کاغذ هارا در جیب خود گذاشت و بدیرو ماظم گفت «حالا بوطیعه خود عمل کنید» مدیر تا بود یک زمون پشت دو تا کرد و خواست داد و سگ تریب معازات تو ایست که هشت روز دیگر از مدرسه بیرونش کنم ، اعموس که شاگردان بر سر پرست میباشد و گرنه همین دقیقه هندش را بخواستم « — نظرم آمد کلیدهای ماظم هم اسدای مهیب و گوش خراش خود محکومیت و معازات مرا ابرام و تأیید کردید

از شنیدن کلمه «اخراج» زانوهایم مست و اهصام متشع گردید ، باطابق خود باز گشتم و بی اختیار بگریه افتادم معلم ششپریاری که تا این زمان منتظر من بود پیش آمد و آشفتنه حال گفت «گریستی چه دایده دارد ، برای چه ؟ نگوییم هر مانده او چه گفت و چه جواب دادی» بیچاره گفتم میگرد او را رسوا و بدنام کرده ام

بخواستم و نگذاشتم ز یاد رنج نکشند ، هر چه اتفاق افتاده بود شمرده احوالش گفتم وقتی فهمیدم بمخالفت دوستی او باز گشتم و دل زنده ای زورا بردوش ناتوان خود کشیده ام صورتش بر آفر و خفته شد و گفت «راستی چه خوش قلب و مهربان هستی ،

همه شویان با یک رسم محبت در از تو می آموزند و آیین جوانمردی را از تو تعلیم بگیرند. سپس دستم را پشیمان امتنان سخت فشرد و در حال بیرون رفتن از اطاق گفت: «مگر آن میباش، من همین زمان پیش مدیر میروم و بختی می شود اگر از تو به بیگانه‌های تو احترام می‌کنم چرا باید ترا از مدرسه بیرون کنند؟ این کار ناشایسته و محالست، مگر می‌کنند؟» سپس دوباره برگشت و گفت: «دوست من، نام من جز دنیا منفرود و تنها لیستم، مادر پیرو پرهیزگاری، دم که از همه عالم تمیازش بوجود من شوش است، از تو می‌طلبم هنگامی که جسم من در زیر خاک نهان شد پایان هم انگیز کار مرا یاد بوسی و بر بیان آدم و ملایم تسلیمش بگوئی و مگر از بی‌ذیادش بیرون و زاری کنی؟ این کلمات را با سوز و گداز و زانها با غیر قابل وضعی اذکاره گفتم مگر می‌خواهی کجا بروی؟ می‌خواهی چه کنی؟ چیزی را که شبیه بلوغ اسلحه کسری بودنش نام داد و گفت: «می‌روم تا خود را از رنج و زحمت دایم برهانم، مگر کار درونی در دوزماندگان و بیچارگان است. من امروز پیش از حد طاقت در خورد احساسی ضعف و انکسار می‌کنم. پیش از این با خود عهد و پیمان بسته‌ام هنگامی که هم و محرومیت سر من چیره شد، قبل از اینکه جسم و جانم را بفروسم به پسران کورستان پناه برم و اکنون سر آن دارم که بعهده خود وفا کنم آرزوی بیگانه‌ست دیگر برای همیشه از تو جدا می‌شوم اما سهرامی و یارانی دلمی ترا حتی پس از مرگ هم فراموش نمی‌کنم.»

دستش را گرفتیم و گفته، خود کنی نشان صمیم و دوزمانی است این اندیشه پندار از سر بیرون کن از اینجا گشته مادر پیرو من منتهی او جوهر دلیر و بیرومند تو دلخوش و امیدوار است، مگر او را دوست نداری؟ معلوم نیست پس از مرگ تو از همه زنده بماند

حاموش و رضایی شد که مصیبت خود را بتأخیر بیدارد شاید من هم بتوانم در این هفت روز مهلت کار خوب و سودمندی برای خود جستجو کنم همین زمان ذلک کلامی تو اخته شد: من و او یکدیگر داد و آغوش گرفتیم و از هم جدا شدیم

راستی انسان چه روز ناوار و مراموشکار است و چه آسمان تحت تأثیر انکار و احساسات هفتاد دن آرزو باشد و مانع می‌شود وقتی من از اطاق مدیر بیرون شدم چشم گریان و دلم مال مال غم و اندوه بود اما چند دقیقه بعد که معلم شش‌بازی را ترک کردم شکفته و شندان و مرور بودم که برای نجات و شادمانی دوست من می‌باید به دروغ از کاد و آسودگی دل برگرفته‌ام. ناوجود این وقتی بکلاس رفتم آنش شادمانی و شوقی که چنان دلم را گرمی و پیرو داده بود ناگهان غرو شست، اندیشه‌اش شدم و نحو آنگاه درست است که معلم شش‌بازی از خود کنی متصرف و براندگی امیدوار شده است اما آنچه من چه سوخده بود و پس از بیرون شدن از دستان چه طور در چه کاری برای خود می‌بایم؟ بیچاره مادرم که از سر گردایی من همیشه ناراحت و اشکبار خواهد بود و بیچاره‌تر سوختم که کاخ یکجستی آتیه‌ام را معاطره دیگران به دست خویش ویران و خراب کرده‌ام

ناگاه در باره یاد برادرم افتادم. معاطرم آمد که آرزو مند در از منست، مخصوصاً نوشته که من و او با هم میتوانیم روی کهنه‌هاش جمع کنیم، از این چه بهتر؟ پیش از میروم تا شریک هم و شادی هم باشیم. اما او می‌باید چکوه بردازم و ناگاه امپول اسباب سفر را رو برآه کنم، باز یادم آمد که معلم شش‌بازی مادری به بران قد کار پهای خواهر من ای

که نسبت یاد کرده‌ام، بدلتخواه، هر چه خواهی من کمک و مساعدت میکند، این خیالهای شیرین و شورانگیز همه حوادث شومی را که زلفات افتاده بود از خاطر من بردو نشانهای سرور و شادمانی چنان از صورت من خوانده میشد که وقتی ناطق برای تماشای سوختن و گداختن من سکلاس آمد ما بوس و بوسه داده بازگشت پس از پایان یافتن درس ناطق معلم شش روزی زودتر تانقش و لبت خود را بدو بازگویم، نمود تصور کردم آن بیچاره دوباره بفرستد کشتی افتاده از دیگران که خبرش را بر سر من گفتند بیمن رفته، همان چینی که در درهای تعطل من و شاگردان با بجا می‌رفتیم و از آن خاطرات خوب و بد فراوان دارم

هوای سیار سرد بود و روزی از زمین را پوشیده بود چسبندگیش بر ما ختم می‌آید که مرا بیست و شش ساله کردم در یکی از طلاله‌های باغ تردنگ چمن گرم حضرت و میخوارگی و نام من بر زبانش است حسن کجکاو می‌مرا مرا انگیزت تا سر نهادنش را بشنوم میخواستند دوستی با منی دوستی را که بیبهای بیچارگی و آرزوگرگی خود از چنگ رسوائی و بدنامی نجات داده بودم خوب بشناسم و بیسم از من و مدارای‌های من چگونه یاد میکند در پناه مایمان می‌آورد طلاله از معنی شدم، هوای سرد و تاریک و غم‌انگیز بود و در نهایت آن شب شده بود قطره قطره سرد و بزم میریخت

دوست من، با آن سوناب فراوان شرح آمدن در ماه از و خاموشی و محکومیت مرا باطن مسخره آمیزی شرح میداد میگفت «این سیرک بنواچه ایله ورودناور است، من آدم با این احسنی در صحنه عمر دیده‌ام برای اینکه از محکومیت و اخراج خود زیاد اندوهناک نباشد ناگفته پیش‌مدیر بگناه خود افراد دار آن پس خود کشتی میگم و برای تاسید که او خود دستگیر نم‌و بجای لوله هفت تیر نشانش دادم با اینکه هنوز کاملاً هوا تاریک شده بود احمق چینی را از تنگ باز شناخت و از قهر ط سفاقت و بلاغت همه گفته‌هایم را باز کرد»

هیچ زنجیری بالاتر از آن نیست که اسباب بیدویع در ناره مرده‌مان فریادگار مدارای و احسان کشتی و صای سیاستگرویی و پاداش نیکوکاری نیست و با ما را بشنود گمان مداشتن این موجود ناکس و می‌صفت، مردی سگی و از خود گفته‌نگی مرا همین خواهد و نیکوکاری‌های مرا از گونه تلاقی و حیران نماید طبعی است که در میان حساس و غیر خواه هنگام بروز الایا و مصائب سخت، چیز پروردگار پناهگاهی ندارد و سزگریش و صبوری‌کاری می‌نواسد کرد سهم دل بنایت پروردگار بستم و صورت را از سیرل اشک آبروی کردم بعد از تپید ام هیجان و تشویش خاطر آن روز خود را چگونه و با استعانت کدام لفظ توصیف کنم، چشم پر آن بودم کیاب شده بود به قدرت رفتن داشتیم و به بارای نشستی در آن روز، در آن محیط مسموم و فضا سنگین غم‌بندم بعضی مردم چه پلیدی و پست و چه بر و سندان و در و سیرتند وزیر قیامه آراسته و آرام گروهی چه شرارتها و چه حیانتها، بکنم و زمزمی است ای مردم خیرخواه و بزرگوار از مصاحبت و دوستی با چنین افراد مقله و درون پر شیرین و گوهر تابناک و پر بهای عاضمت و معصیت را در ایگان شاد آن سبب تا چون من بهتان زده و بی‌شیمان باشم اخسوس که من این تجربه دارم آن آموزگم دیگر ما بدیم در آن مکان و هشت زای فایده و نمر نداشت، سخت و فرسوده

بی آنکه هدف معینی در نظر داشته باشم برای اقدام اما پس از چند دقیقه از عدت در سالن کئی و بی پروائی پای درخت بلوطی ، زوی برهنه بزمین افتادم و مانند کسی که تحت تأثیر قوه نامرئی نیرومندی قدرت و مشا هرفش زوی زوال نهاده باشد مست و بی حال شدم .

خدا داداست ، شاید اگر صدای زنگ دبستان که از راه دور بگوش میرسید مرا بیدار و هوشیار نمیکرد در آن محیط آرام که بی حرکت وجود سرف آذین و ابهت خاصی یافته بود ساعتها مینشستم و بی اختیار میگریستم اما اسکاتس طینن زنگسرا متوجه کرد که باید در تالار مطالعه موظف شاگردان باشم ، با یک تصمیم مشهورانه بیشتر همسانی را که در دلم خاله گرفته بود بیرون کردم و مقدمه های استوار و محکم رو بر راه دبستان نهادم . دیگره از دیدگانم چون ناراضی بهاری اشک فرو میریخت ، نه گناه هایم چون خیری و شیطندرد بود . اگر در آن موقع کسی بخواست علت تغییر حالت ناگهانی مرا دریابد گمانی بود که وجود صلیبو را تا داخل تالار مدرسه بدرقه کند و ببیند چگونه «عطف آهینی که میان تالار آویخته شده بپوشیده گریستم و در میان کلاس آن سرین نامه را برای برادرم آنچه نصیر و افسردگی مینوشتم آردی پس از رسیدن مدرسه ، یکسر تالار دوشه ، محسوساً «عطف آهین حوت توجه کردم ، در آن پس میان سر یاد و هوعای شاگردان این نامه را برای برادرم نوشتم . « میدانم روزگار آنست درازی است که گریستن دشمن و غصه خوردن را فراموش کرده ای ، البته وقتی روزگاری نکام و خاطر شاد باشد ، آزرده و عسکین بکسی بستن و از آسایش و سرور چشم پوشیدن دروغ است . میدانم اکنون که برای عدت نامعلومی تو و شادمانی دو از هم جدا می کشم گناه مرا می هشی یا نه : خدا کند که چنین باشد این روزها سعادت و بیگبختی از من روی سرتاخته و در درزای بیکران یاس و ناگامی ناامیدانه دست و پا میزنم . جرم ما کرده از مدرسه بیرون کرده ام ، و ام در او ای دارم و دست و دلم بی کار می رود . اوهه کس سعالت میکشم و بدبختی و فلاکت دبارا پیش مغرم مهیب و تیره شان میدهند و از زنده بودن سعادت بدیشا کم . بیجواوه خود را نکشم تا از سگه ای همه فقر و مسکنت و یاس و محرومیت برهم . »

« اگر شاگردان کنجکوازه من میگریستند . رایس دفعه گاهه چندان اشک خونین میخاشدم که شانه های آن با کاسیها و تیره روزی های مرا حوت تو باز مایته اما نسوس که گریه هم نکام نمیتوانم کرد . بیجواهم داستان خود کشی مرا با دردمان نگونی ، دل زکوف و بلاک و تاب شیدن این خسر خانکاه را بداد . وقتی سالها از اینس با حرا گشت و حدیث مرگ من کپه شد ، اگر روزی با چار شدی حیرم دا بازگویی ادماه ای پرداز ، بگو . بیوا همگام کرده پینامی از شمع کوهی بزیه افتاد و مرد یاد در دیباغری شد و پدر و مادران دا بحای من در آغوش بگیر و عوض من سر پیای ایشان بسای من چقدر تو و آسها را دوست دارم . »

پس از آن این نامه را بعلوم دنده نوشتم

درد روحانی ، فشار بدبختی و پریشانی روزگاری مرا از جان سیر ، و ناچار بخود کشی کرد ، بزشاکه لطف و عنایت پدرم بود در همیشه بن ادزانی میداشتم

تشادوم کافه‌ای را که ضمیمه این نامه است ، برای برادرم و دسته کوچکی از سوی
سرم را برای مادرم بفرستید . پسر مهربان هنگام اقامت در شهر واسار لانه تنها
شما بمن صحبت و عنایت بکردید ، در این دم واپسین صادقانه از شما سپاسگزاری
میکم <

پس از اتمام نامه هر دو را در یک پاکت بزرگی گذاشتم و روی آن نوشتم
< از اولین کسیکه جسم بجان مرا پیوسته التماس میکنم پاکت را سلفای کشیش معلم
فلسفه بدهد > سپس منتظر ماندم تا مطالعه شاگردان تمام شود ، و یضاً بگناه بروند .
پس ساعت بعد از نیمه شب ، برای پایان دادن بزندگی پر مشقت و ملال انگیز
سوی تالار راه افتادم . روی زمین پوشیده از برف و چراغ سرد روحانی همچنان
دوشین بود و یاد سرد و سوذ آوری میورد . چهار پایه فرسوده‌ای را که گوشه تالار
افتاده بود زیر پانهادم ، کراوات دراز و بغش رنگین را از گردن باز کرده . بطقه آهنین
سرد و صیقلی بستم و بجای سرگه خدم در این هنگام التماس و هیجان شدیدی سراپایم
و فریاد کرده بود و تنم را میسوخت .

معموماً و ترسیده بر تاسر تالار که غرق سردی و تاریکی بود میگریستم و
درد با حصول و حشوع فراوان از ماد و پدر و برادرم برای همیشه شد حاظمی و
درخواست سخاوت کردم

دردت در همین لحظه ، دست سنگینی مرا از روی چهار پایه ربود و کسی که
مدایش بگوشم آشنا بود گفت . اکنون هنگام تاب باری است ، چه رفتار کودکانه ای ،
ماین ترین کشیش مقدس ، آن مرد روحانی که در دل شب برای برداشتن آب از اطاق
خود بیرون آمده و کوزه بستنش بود مرا از سینه راه تا عالم هستی باز آورد
خود را در آغوش او جای دادم و گفتم . < پدر مقدس میخواهم از دور گاروبدی مردم
با اهل و غما سازگار بگردم ، بنامم و در کوی حاموشان جای بگیرم ، بشک در آنجا
مدام در آسایش و راحت خواهم بود . بیش از این تاب تحمل بچاری و بدبختی ندارم
بخدا بدم زبردت گران فلاکت و مصیبت ناتوان فرسوده شد >

سپس در آن تاریکی و سکوت هم انگیز حلقه آهن و کراوات و چهار پایه را
شاش دادم و گفتم < اینها و ماترین دوستان من هستند همه همراهان و آشنایان
مرا طرد و از مصاحبت خود مأیوس و محروم کرده اند . نگور شام دو که میان جمع
چگونه تنها زندگی کنم و نکدام دلخوشی با قسم و رنج معذانه و همدم باشم ؟ >
کشیش دستم را گرفت و گفت : یا ، من همیشه دوست و حامی تو خواهم بود ، از بد
روزگار در باهت میدارم و بیگانه‌ام رنج و آسپسی بتو برسد و اگر هم رنجی مرا بگه
را از این زندگی بیشتر دوست داری ، اطاق من بیای . هوای آن گرم و ملایم و برای
خود کشی مساعدتر است . من بدست خودم هر وسیله که بخواهی برایت آماده و مهیا
می‌کنم

چون از زمان او سر پیچی و تمرد کردم گرم را گرفت و نایک حرکت از زمین
ربود و با طاق خود مرد بشاری و چراغ میسوخت و کلاه‌های زیادی با خطوط ناخوانا
در اطراف ، اطاق پر اکنده بود . وانی گرم شده و بجهربانی آن مرد روحانی دلخوش و امیدوار
گشتم ، شرح زندگی در حادّه و تم انگیز خود ، مخصوصاً رفتارنا جوانان را در آن معلم

شعبه بالایی را مویس برایش باز گفتیم مشفقانه گفت: « همه اینها ناچیز و مختصر است، معاصب و شداید انسان را برای زندگی ورزیده و آماده میکند و بهتر از هر آموزگاری درس مبارزه و مقاومت را بدانشکده‌شان می‌آموزد. مدیر مدرسه ترا از مدرسه بیرون کرده، چه امید دارد از کجا معلوم است که ترک خدمت آموزگاری طلبه سلامت و ترقی تو بیاورد؟ تکران و تکران مباحث همین فردا، پیش از این که مهلت هشت روزه سر آید از این شهر بیرون برو؛ ملوک خدا گشاده و پهناد است، هر دریا که خوشتر بمانی باز اقامت بکنی و تن بکند و رحمت بدهد، من ضامنم که روز بروز ارضی از و شادمان ترمانی. اندیشه فرضیه‌ها را مکن، من همه آنها را می‌پزدازم و با سانسفرت را آماده میکنم اکنون روی بخشوبات من بخواب، کار من زیاد است، باید توضیح بدهم و بنویسم، اگر هم خواب بر چشمم چیره شد روی همین صندلی راحتی استراحت میکنم، تو آسوده باش.»

همینکه خوابم تمام حواصت یک روز را بطاهر آوردم. دانی زندگی چه بر شب و فراز و چاه آویخته، شبهه و شرک است ساعتی پیش از شام هم و پنج بزرگ بنام مردم اکنون مادی خوشه در حواله‌های مردم مقدسی خواسته‌ام.

مانند ادا کن گفتش آهسته و با لطف و مودت با منم کرد و گفت: « شتاب کن، رنگ مدرسه را بخواخته باش، مثل همیشه سر کلاس برو، اما همینکه رنگ تریج زده شد بر گرد تا سرهایم را تنوگنویم پس از مراجعت گفت: « این پولها از آن است قسمتی از آنرا طلبکار است بده و مانی را زاد و نوحه راه کن، پیش از این فرصت گفتگو ندارم و با چهارم کلاس بروم، تو هم بروی و با گامهای محکم و خیال راحت از این شهر بیرون شو، کار کن، گوشه و شکو گزار باش؛ تن خودی و پستی مده و هر وقت حسنه شدی از درد چینی آسب شادی و پیرو کن.» آنگاه دفترها و کتابهایش را برداشت و از اطاق بیرون رفت. من با التماس و هیجان برای آخرین بار به تهنیتها ای که شدی با ما پیش روی آن غنوده بودم و بکتابهایی که او آن همه یافته بودم بفرستادم و یکی از چینی‌های کهنه آن مرد بیکو کار مقدس را برداشته، بیرون رفتم. هنوز تالار سرد و تاریک و کراوات کهنه سبزه رنگ من بقلقه آهنگ آویخته، چهار پایه روی زمین افتاده بود. مادرم برای من مشاعره کلاس و تالار مدرسه رها آور و ترسناک بود، میخواستم تنیدی و چایکی از آن محیط هم اجزای نگذردم تا خاطرات حاکم. پیش از این روح و حاتم را فرستاد.

همینکه برای گرفتن جادو در لیجان، رو به چای از خانه نهادم صاحب کافه دوستی و سر اسب و دیگران جلو آمده گفته تو بیخوابی از این شهر روی شهر دیگر اقامت کنی سینه خوب و سفری به پیر، ما طلب مانجه خواهد شد و بزود در آن که بگیریم با ادب و خوش رویی آنها را اطاق دربان بردم و با پولها ای که کشیش مورمان داده بود، و امشان را برداشتم میدادید بیچاره ها چگونه را گفتارند و امودمانه خود حلال و شرمناک شده و چه متعلقه پوشش طلبند. اما تماری و دانشوی ایشان دیگر درمن اثر نداشت، تا دیروز ممکن بود گول سخنان برم و خنده آمیز شان را بفرودم اما توفیق دیر سامان و شپس سخنان معلوم شمرادی، درسها و تجربه‌هایی من آموخته بود که با همه نادگی و رود ماری، ناشدنی بود از باین زودی‌ها مریفته‌گردم و سخنان بی‌هوده ایشان را

داست انگارم اتفاقاً هنگام برگشتن از چاهارخانه با معلم شمشیربازی رومرو شدیم، گفت شنیده‌ام میخواهی روی و مازا تنها بی دوست بگدازی ، چه شیر شوم و تأثر آوری. ذکر این قول درست باشد پس از تو دل بکه خوش کنم و سپهر روزی و دوستی چه کنی امیدوار باشم این جملات فریفته را مال من و قیامهٔ دباکازانه بیان میکرد و بیچاره میدانست حقیقت حال و گفتار او هود بر من نکتون است. با بک نگاه شد و پرازد کینه و ظرفت باو فهماندم که مردی پست و بی وجدان و ناگس و بی صفت است و تنها غرضت مدآموزی و مایاگی و خیانت اوست که باین کار و جای خود را بگذارم و بگذارم

هنگامیکه برای برچیدن و بر داشتن مایهنگ تا چیز شود بدبستان برگشتم شاگردان در کلاس گرم درس خواندن بودند و گاه گاه صدای کشیش لیکو کار مگوش میرسید و مرا بوجود مردان پاک نهاد و مهربان دلگرم و امیدوار میکرد چون سپرده بود پیش از خانیهٔ درس او؛ از این شهر بیرون روم با ظراف اطاق مغروب و مرطوب ، سرد و چهارپایه سیاه و شکستهٔ خود و بچنارهایی که شاشه‌های عربان آنها را برف پوشیده بود و در پشت پنجره خود سائمی میکردند ، برای آخرین بار نظر انداخته با حالش توأم بشور و هم در دزل ناهمه خدا حافظی کردم وقت عبور از اطاق باطم دستانه کلید آهین او را بدیوار آویخته دیدم ، لازم بازگشتن دست ، چه بارها ، صدای این کلید مایهٔ اضطراب و نگرانی خاطر من صیقل شده بود و چه بسیار مشاهده آن احسام سعت و صیقلی وجود نجیب مرا چون برگاه فرزانه از خواب و خود را ک و آسایش و بعبوری محروم کرده بود، مانند سنگشیدهٔ صاع رسیده‌ای که دشمن جان- شکار خود را در برده میباشد آرا از درجدا وزیر لاسپایم پنهان کردم و برای تسکین و تاملی دل آزردهٔ خویش در چاه عقبی که در انتهای دستان کینه شده بود افتادم

در همهٔ عمر بغافلانه دارم که عمدهٔ بگزارن مایهٔ شاد و خوشدینی من شده باشد اما آرزو دلتی از دستان بیرون رفتن و باطم زاسراسیمه و نشانان در جستجوی دسته کلید دیدم در حدود احساس شادی و لذت کردم بیچاره میخواستم جبر آنها را از من بگردانم اما دل و سران بد داشت چشمهایش این را از او باز می نمودند، من خوب فهمیدم - چه هوس داشته تا ز ما بیکه دسته کلیدها را ساند یعنی ناز ما بیکه از پای بیفتد ، چون سایهٔ دبالش باشم و از آشفتنگی و سرگشتگی وی لذت برم ، اما شیو و حرکت دلبران مرا از مابین در آن مکان برداشت ، ساچار نادلی مملو از احساسات متضاد نه و شادی، امید و حسرت ، در دل خروش مرا آورد ای دستان شوم و معروف برای همیشه از تو دور میشود ای همکار دباکار و بداندیش ، ای اطفال حسود و بی ادب خدا حافظ خدا حافظ ای سولهٔ خودخواه و بی عمری که در کلاس درس پیش جمع اطفال بی تربیت و شریر آتروی مرا عاک دیدی ، من دل آزرده و گله مند از شما روی بر می‌تابم و بدیاری که مردمان آن خوب و مهربانند مبر می‌کنم

ای داسهٔ مهربان شیو و عربیت را من ای دلبران کینه دار این شهر چون باد بتندی بگذرد و مرا سرددم نرسان تا در آغوش گرم و پر محبت او عم و خصه‌های روزگار را فراموش کنم

از کمی دومی پیمان

پشیمان

بعضی سرگذشت‌ها و ماجراها در روح اثر جاودانی منقحه و هر چه روزگار
بر آن بگذرد، یاد آن از خاطر نبرد

من در اینگونه خاطرات سباز دارم و دستان‌های که اکنون برای شما نادیده گویم
با اینکه سالها از آن گذشته، در نظرم چندان مرستگی و صراحت دارد که همان‌میان
که در روز اتفاتی افتاده است

ده یا دوازده ساله بودم که از حیاطی به‌عنوان ما رفت و آمد می‌کرد. قیافه، صورت
و ملایم از خوب خاطر من مانده، می‌بود پیر، اما معلوم بود که در جوانی آن در رنگ
هوس انگیزی داشته و میان خونریزان بعد سرد می‌شهره بوده است اندامی سبک و لاغر
داشت، هیچوقت با ریش روی و موی سیب‌داخت و روی گوتها، چاه، بیسی و پشیمانی
موهای پر پشت و آبوه درو می‌بود

طاهرش نشان می‌داد که پاهای آشفته و دلی پشیمان و پریشان دارد پای راستش
عیبان بود و راه رفتش تصورات و تحولات عجیبی ایجاد می‌کرد. وقتی سنگینی بدن
روی پای سالم خود می‌نهاد که می‌خواست نایک‌حیش و حرکت ناگهانی
بر آلام و اذیت‌های چیرگی باید اما همیشه گزافی جسم و ارپای معیوب و ناقص خویش
می‌فکند، مثلاً این بود که بچاده دست‌عوش هر قافی و حشوی شده و در معرض فتا و
زوان است

ناشدی بود کسی راه رفتن و قیافه مظلوم و آردم‌دارا بیست و شومانی از هم و
اندوه و دواش بر سبزد

روزهای سه‌شنبه که به‌عنوان ما می‌آمد و لباسهای کار کرده ما را وصله و تعمیر می‌کرد
من در دتر از بام دیگر از خواب بر می‌خاستم و بی‌درنگه بی‌پروا می‌سید و نگاه که کماهی
کلوا بود مورتم

از مهربانی هر یک که مرا میدید در کارم می‌گرفت و اگر در میان بود برای اینکه
دست و پایم سسرد و دردم نشود، آن‌شدن کوچک خود را پیش‌نویس می‌گذاشت و من کلوا
زمان شیوا و شیرین را می‌دانست می‌گفت

موضوع پیش‌نویس‌هایش اتفاقات قریه کوچک خودمان بود. یک وقت سرگذشت
کماهی را شرح می‌داد، که از دهه مراد کرده بود پس از چند روز، دوباره جلو آسپاده پادی

گرفتار شده بود و زمان دیگر حکایت تخم مرغی را که روی ذنگ بر دک کلیسا پخته بودند و کسی سرگشته آنرا نبیند است بیان میکرد یک وقت هم دانستان جامه ای که دزدیده بودند و سگی زنده رسکی آنرا باز آورده و پیش صاحبش برده بود حکایت میکرد قصه هایش آتشدشیدنی و شور انگیز بود که هر کله آن در احصای ذهن و دلم جا میگرفت ، البته ایستاد عالمی که هاندم میگفت سونه خود همه شیرین و دلپسند بود اما اقرار می کنم که هیچکدام اطاعت و حاذق قصه های آن زن ساده و خوش خوی را نداشتند

یک روز سه شبه ، دستهای خود را بر آذوقه کردم و از پله ها بالا رفتم تا پیش او بروم و سگتهای شیرینی را شویم در را که گنودم دیدم در بیچاره در حالی که هنوز در یک دست سوزن و دست دیگر پیژمه مرا داشت ، روی زمین افتاده و مرده بود از مشاهده این صحنه شوم و سانگ از لرزیدم و بی اختیار فریاد کشیدم بیکدم همه دورش جمع شدند و باحسرت و حیرت بچاش میبندیدید بزشک هم آمد و سرگت او را ناپید کرد من نالای و گریان ، از آن مکان هم برای بیرون آمدم ؛ بگوشه اطاق مجاور پناه بردم و در آنجا انگریستی پر داختم ساعتی بعد پر شک و پندرو ما درم بهمان اطاق آمدم ، می آنکه نگران من باشد در بازاره مرگه ما گهانی زن بیچاره ما هم صحبت میکردند ، دکتر که مرد گرم و مهربانی بود برای اینکه اندوه و پریشانی پدر و ما درم را کم کند پس از کمی تر دید و سگوبال گنود و گفت «میدانم این در سالها سحاة شمارت و آمد داشته و با هم آشنا و ما نوس بوده ایم ، اما بقیه سرگشت را در انجوسی من سپیداید ، ای ، تنهاس و یک نفر دیگر که سالهاست او را ندیده ام و بیخواب کنون زنده پامرده است ، او را بهتر از همه کسی بشناسم با خود عهد بسته بودم ما عراقی زدگی اس در حکایت پشیمانی و دردمدیش را نسکی از انگویم اما اکنون که مرده و از مصائب و سختیها رسته است ، بهشتی یا خار گشتی این را از خداوتی بپسند

تازه باین آندای رسیده بودم ، که خوابی لرزون و پریده رنگ ، پیش من آمدم و متعمرانه جوابت سالتن بسیار مختصرش بروم حتی چندان امان داد که گرد و غبار او را از سر دور و لذت من مشام و دستهایم را بشویم

ناچار چون سابعه سالتن او تمام بخانه اش که رسیدیم همین زن را که آنروز بوده سانه و دختری زیبا و دلرازم بود ، مدعوش دیدم سه جای پایش شکسته و دست و پاهای او در گوشت بیرون آمده بود گرچه شعایر پایش او امید داشتیم ، اما بیدرنگ ، با دلسوری و مومله بسیار ، به حالتش برداشتم ، پس از چند دور ، نشان مینمود در صورت او سایان شد و سگری و شوریدگی حوال کسی نسکی یافت یک روز که حوال او را نشی تر و شادمان تر مینمود ، چگونگی حادثه را پریمیم ، گوشت و من مملد و کیکت کار مدیر مدوسه این فریادم ؛ درین دختر هر هفته یک روز برای تمیر کاسی حنا او میآمد چنانکه می بینی صورت حادمانی نسه دلپسند و زبا دارم بسیار دسترا و در خاطر حوال من شدند اما چون به عمت و تقوا معتقد و مؤمن بودم ، با ایشان سپردا ختم ارا بیجا گدشینه پیر سیدم بر مدرسه از هوسازی من آگاه نبود و کادم را ندیدگری بسیار یک روز اتفاقاً من و این دختر با هم رو برو و در لاخته بکنیکر شدیم و در اطاق زیر شیروانی خانه مدیر ، که وسیع و کاملاً تاریک بود قرار ملاقات گذاشیم ظهر همان روز دخترت کجای ایسکه از پله ها رو آمد به و بخانه اش بروم ، دور از چشم دیگران با طاق بالا رفت و من نیز همبیکه فرصت یافتم

دیال او شتاقم. فدا کنم چرا منم بر هم پس از چند لحظه بهمان اطاق آمد و همینکه مرادید بر مید که چه میکنی؟ نه گذر و بپا داشتیم و نه فرصت چاره جوئی ناچار گفتم امروز پیش از روزهای دیگر خسته و کوفته شده‌ام و با اینجا آمده‌ام که اندکی پیاسام. در ضمن آهسته و بخوشی مقدارش کردم با خرافاتی پناهنده شوم و بادست آرام، او را بدان سوی دالم.

هر چند باختفای او زیاد گوشیدم و به حقیقت حال او را و اعتراف نکردم. اما مدیر آسان فهمید که مفلوک و تنهاتیمم آخر صبحی شد و ما تشنه گفتیم: «قبیلات رسوا کردن تو زحمت دارد؛ هم اکنون ناباکی و پستی تو را آشکارا و بر ملا میکنم.»

سپس برای آوردن چراغ، بروی وقت و مراعات اینکه دراز نکنیم دروا از بیرون بست. دختر بیچاره، در این وقت ز نرسن دسواچی و شرمساری چون شعله شمس که در کفرگاه با دانه و خسته ناشنمیلرزیده، من نیز صحت الهی بشناک شده بودم زیرا اگر مدیر من او را با هم میدیدم مرا طرد میکنند و پیکار و بیخوابی میمانم.

دشترک برای رفاه من خود از ننگ و بدنامی، ناگهان تصمیم شوم و وسعت انگیزی گرفت. همیشه صدای پای مدیر بگوشش رسید اما همچنان و البته با غیر قابل باوری گفت چاره جز این به از کم چاره صیانت آبرو و شرف، خود را از بچه‌های که بکوچه باز است برود و رفتیم. هر اموش ممکن، وقتی مدیر آمد و ترانه‌هایید و عمل و شرمسار و از گشت زود بالای سر من بیا اگر هوش و رمق در تنه باقی مانده بود، تیمارم بپرداز؛ اگر هم مرده بودم یاد مرا از خاطر بیرون کن.

چندان فرصت نداد که خطر این کار را باو بنمایم؛ بلکه حرکت خود را به بچه رساند و از طبقه دوپناه، خود را بروی کوچه رها کرد. مدیر که آمد و مرا سودا زده و تنه‌ایست شوییده و شرمسار باز گشت. وقتی فرود آمدم، پای دختر چنانکه دینی شکسته و سرود و مویش مجروح و آشفته بخون شده بود.

بر شکس سخنانش ادامه داد و گفت: «دختر بیچاره همیشه قدرت تکلم یافت بدون اینکه از کوفتگی اعضا و شکستگی با موویه و شکوه کند گفت. «دکتر؛ چه خوب تشبیه‌شدم، من مستحق این مجازات شده بودم. سزای کسی که پای سدهوس شود همین است.» تا وقتی بهتری بود، هر وقت سر آمدید با آهنگر مینور و مضرتن تر از همیشه با زاین جمله را تکرار میکرد خوب مجازات شدم، این تشبیه عدالت محسن بود.

این حادثه او را پیدار و پرهیزگار کرد و از آن پس دیگر، عاشق کسی شد و معشوق کسی؛ این اولین و آخرین هوسسازای او بود و چنانکه میدیدیم تا آخر عمر پاکدامن و متفرد و نسبا رست، دلش کسی نیست و پا از راه عقاب و توفیق بیرون نباید چه خوب بود همه دختران و پسران از این عاوشه پند میگیرند و جان و تن را نگوهر عفت و پرهیزگاری که در گشاین قبیلات و بر بانه‌ترین پدیده و در بیانین زیور است می‌آراستند.

از آن پس بوشک ساموش و سکوت جزین انگیزی برقرار شد.

از دور میدیدیم که مادرم اشک میبارد و آهسته میگریه پشیمان پدر دوا بیخون گرفته بود من همچنان میبویم و سوگواری دور از نظر دیگران در گوشه‌ای نشسته و بر شک آن زن پرهیزگار و زنهای خود آقدر اشک و بهیمه که بیخوش شده بود وقتی بهوشن باز آمدم که جسد دوستم را در بیرون می‌بردند.

هوشنگ مستوفی

۱۰ هجری امریکایی

۱۸۶۶-۱۹۱۰

هدیه سال نو (۱)

یکدلار و هشتاد و هفت سنت، تمام پولش همین بود و قیمت سنت آن را پول خردهایی تشکیل میداد که (دلا) با چانه دهن باقالی و صاف و مسزی فروش جمع کرده بود. این دهم سوم بود که (دلا) پولها را میسرده: یکدلار و هشتاد و هفت سنت. مردا هم روز عید بود.

ظاهر! چو اینک روی بیمنت کشته بیفته و ز ازار نگر پنجاه دیگر می داشت. همین کار راهم کرد او بخوبی می رده بود که ده کی مسعود در آردی است اولتند های زود گفتو و با بوه هم والده و سیلاب اشک و زاری هنگامیکه صدای گریه خام خاها کم کم فرو می نشست و وضع خاها از این فراد بود اطلاق میله ای که هفته ای ۸ دلار گزاه داشت البته وضع ماهری خاها طوری بود که آرا متعلق مگدایان بدانیم ولی دو همین حال بشباعت تکلیف درویشان هم بود.

در راهرو بانین پشاه و ق نامه، دیوار نصب شده بود که هر گز بسته چی نامه ای در آن پیداخته بود و دکمه زنگی در پیلوی در قرار داشت که دست هیچ شری روی آن فشار میارده بود. قهر از اینها پلاکی که نام (استرچیوز) بر آن حک شده بود و در روی در جلب نظر میگرد.

بنظر می رسید آموقتیکه صاحب خانه هفته ای ۳ دلار حقوق میگرد و نه سرویس مای که روی پلاک حک شده بود در شده کی بیشتری داشته است.

ولی اکنون سیاست نسل حقوق صاحبخانه سوخته ای ۲۰ دلار آن در شدند گی اولیه را از دست داده بود هر وقت که مستر حسر نگاه می آمد و با طاقش در طبقه عودانی می رسید چیم نامیده میشد و در کنار نام میسر یعنی همان دلا یعنی میگردد (دلا) در پیش تمام شد گویه هایش در ناپودن باشی صاف و مرتب کرد و کنار پنجره آمد و ناچشمایی تار به بیرون انگره خاکش روی رنگی که از کنار برده میگردد جود شد.

با خود فکر کرد مردا روز عید خواهد بود و من برای خریدم به سید فقط یکدلار و هشتاد و هفت سنت دارم.

داین نتیجه ماغبانیس امار و پول صوره حوالی او بود از دست دلار ده هفته که چهری مایه سیاهد مجازحت مثل همیشه بیشتر از انتظار او شده بود نصف یکدلار و

(۱) در این چند داستان شویحه مؤلف بحال معانی است. به نظر بیان دکتر حیدری

هشتاد و هفت سنت داشت که برای جیم هدیه بفرود

پانزده زینا و تمام هباز و تادر هدیه ای که لا بق جیم باشد

با گپان اربشت پنجره جلوی آینه آمد ، چشماش سرفی زد و بغافلگی بیست تا پنهان کرد چهره اش پریده ، سرعت گیسوان بندش را که تا زیر دلویش می رسید جلو بسته اش ریخت .

چیز را از ای دو پیش بود که خودش و دلا یا ندو می بالیدند

یکی از آن دو چیز ساعت جیبی طلائی بود که از پدر بزرگش میدوش و پس از او به مسم باز شده بود . دیگری گیسوان بلند دلا بود . گیسوان زینای دلا چون آشاد طلائی رنگی می درخشید و تقریباً شبیه دامنی تازیرزا مویش را پوشانیده بود آنها را ماهرانه سردی سرش جمع کرد و پس از مکت کوتاهی در مقدار آینه دو قطره اشک زردی گریه هایش لرزید و سردی قالی فرسوده و فرمز رنگه افتاد

پلوز کهنه کپوه اش را پوشید و کلاه هم رنگه آ را بر سر گذاشت و بجنبه اردو خانه خارج شد

در مقابل آرایشگاه (ماده م صوبیا) ایستاد و سله (همه رقم موی مصنوعی موجود است) در روی شیشه و پتربین مغازه توجهش را جلب کرد . از پلکان سرعت بالا رفت و در حالی که مثل سلفیتر ریده خودش را مسح کرد و وارد سالن شد و با پیروزی در به مید موی که سردی و خشکی از سر تا پایش می پارید رو برو گشت و گفت

مادام موی مرا می پزید ، پیروزی حوا صد د (آری کلاهت را بردار بیسم چه ریختی است) دلا کلاهش را برداشت و از زیر آن آشاد طلائی رنگه سر ا زیر شد

مادام صوبیا در حالی که چنگال حریمی خود را در خرمین زلف دلا فرو برده بود و آ را با نالغ ریور و می کرد با خوب سردی گفت (بیست دلا د) چشمان دلا از خوشحالی برق زد و ماهانه گفت (حاضر م بزود تر بدهید)

۴ ۵ ۶

در طرف دو ساعت کلیه مراه ها را برای خرید هدیه جیم زیر پا کرد تا بالا حره آ برای ایت مدتی آ را و را مدار کرد ، در هر چنگ از مراه ها مانند آن یامت قیسه ، مسلماً آ را فقط برای جیم او ساخته بودند . زنجیری از طلائی سفید سیار سنگین و ساده ، البته چون دیگر چیزهای خوب ظاهر فریبده ای داشت ، بلکه از دشمن موی داشت و در خور ساعت مسم بود . دلا بعضی دین آ آن دریافت که این زنجیر فقط لیافت جیم او را دارد و پس ، زیرا چون خود زو سنگین و گرا سها بود

پس از چانه زیاد آ را به بیست و یک دلا ز سریده و با ۲۴ سنت باقیمانده بخانه بازگشت . جیم دیگری ناداشتن چنین زنجیری همیشه خوابی وقت خواهد بود چون گاهی اوقات سلطت نسبه جرمی کهنه ای که نحای زنجیر بساعتش بسته بود بواسطی آن نگاه میکرد

همگامی که دلا بخانه رسید بنگر چاره ای بری نه مانند بچاول ماده م صوبیا افتاد ، چراغ را روشن کرد پس از گرم کردن ابر فر ترمیم هارنی که از سخاوت توأم به عشق بر سرش آمده بود پره است

پس از ۴ دقیقه سرش با فرهای ریوی پوشیده شده بود. در آینه همکس خودش را که سردان پیش از زبان تهاوت داشت نگاه کرد. باخود گفت (جیم مرا خواهد گفت. بایک نگاه بومی افریقاییم خواهدخواند. باشد آخر چیکار میتوانستم نکنم؟) بایک دلار و هشتاد و هفت سنت چه کاری از دستم ساخته بود؟) در سر ساعت قهوه را درست کرد و ناو را برای گرم شدن کنار لگن گذاشت.

جیم هرگز در این سبزه دلا را به پر را ندیده بود و در گوشه میز او یک دزدی که جیم همیشه از آن داخل میشد فرار گرفته، سپس صدای پای او را در پایین بنگان شنید و لحظه ای درنگ از بهر هاش برین عادت کرده بود که برای هر کار جزئی و ساده روزانه اش در دل دعا کند؛ اما بدین وسیله متکلفش را آسان نماید. حالا در دین دعا بکن.

خدا یا کاری کن که از نظرس نینم و همه چنان زیبا بنظر بیام. دو بازو جیم واز شدت در را پشت سر خود بست. جوانی با یک و جینی بنظر می آمد. طفلک ۲ سال از سنش میگذشت و یاد خانوادگی را بدوش میسکینه داشت و داشت و بیالتوی بوی معنای بود.

جیم پشت در ایستاد و مثل همیشه متفک شد. چشماش را به دلا دوخته بود و با حالتی بدلتا غیره شده بود که دلا از بیان و بی مرفن با حاد اسباب در می او عاجز شده و بر حشت افتاد؛ به حالت حشم بود نه تعجب نه سرزنش و نه هیچیک از آن حالاتی که دلا خودش را برای بر شوردن آنها ماضر کرده بود.

او با همان حالت محموس بدون آنکه چشم از دلا برگیرد؛ ناوسیره شده بود دلا از پشت میر به سمت او روت. و یاد کرد جیم عزیزم مرا این طوری نگاه نکن! موهایم را زدم و برای خریدن عیدی خوبی از برای تو فروختم ناودکن عزیزم بدون دادن عیدی خوبی بتوانی عید برایم ماگوا بود عصبه قهوه دو باره شده خواهد شد.

مجبور بودم اینگورا بکنم؛ اهیستی نه از دلیلی رود شده میشود تپریک بگو. پیار و بوسی کنیم؛ سید و می چه عیدی قشنگی؛ چه عیدی سوئی برایت گرفته ام.

جیم مثل اینکه هنوز هم باین حقیقت آشکارایی نرسیده باشد، بلاصحت زیاد پرسید موهایت را زدی؟

دلا جواب داد زدم و فروختم؛ آ یاد در صورت مرا مثل سابق دوست ندادی؟ من خردم هشتم همان دلا ی قدیم تو فقط موهایم را زدم مگر این طوری نیست؛ جیم ناگنج - کاری اهل و ارباب سلطان را گفت و نارحم و حلقه به پرسید میگویی موهایت را زدی؟ دلا گفت بخود نتالش اگر دلیلی بگویم فروختم؛ این هم زنت شد هدایست صعبی بشو برای خاندان تو موهایم را از دست دادم؛ ناگهان لحن صدایش تغییر کرد و در حالیکه نفس کلوش را گرفته بود گفت جیم مسکن است موهای مردم شناده در آید ولی عشقم لهبت بشو از شما و اهداد خارج است؛ جیم شام را نکنم!

جیم ناگهان بهوش آمد، دلا پیش را در آغوش کشید و در همان حال سینه ای را از جیب پالتو بیرون آورد؛ بر روی میر گذاشت و گفت؛

دلا ی عزیزم؛ بیخود در مانده من اشتباه میکنم؛ هیچیک از این چیزها میتواند در ده ای از عشق و علاقه ام نسبت تو کم کند؛ اما اگر آن سینه را نارکنی سلامت است اولیة مرا ددک خواهی کرد!

پنجه‌های سفید با عجله سها و کالوهارا بازه کرد و فریادی از خوشحالی برکشید. سپس مامی گرفت و سروای میا کرد که حیم یا تمام قدرتش از عهده دلداریش بر میآمد. ریرا یکسره شاهه اینکه مدتها آرزوی شمس آنها را کرده بود روی میز قرار داشت. شاههائی در صندلک پشت بادورهای جواهرشان که هر روز آقا یک دقیقه آنها را در پشت و پیرین مغازه مینگریست.

شاهه‌های گرانپهائی بود که سالیان دراز فقط بدیده‌های دلخوش بود و هرگز خیال نمیکرد روزی مالک آنها شود و اکنون آنها در آن بودند ولی کیسوانی را که یا مستی نا آن دیورگران میا آراسته زد دست داده بود آنها را بسینه خود چسباید سرش را بلند کرد و با چشمان پر اشک و بیخندی گفت:

حیم! موهایم خیلی زود بلند میشود.

میسر دلا ناگهان چو گرفته‌ای که حمله کند روی او را. میدی حیم از جایش برید. حیم صورت عیندی زیباش را قدیده بود، دستش را مشتاقانه جلوی او گرفت و هشتش را باز کرد و فلز گرانبازا را عکاس آتش درون او میدرخشید.

قشنگ نیست حیم و برای بافتنش تمام شهر را زیر پا کردم. حالا دیگر روزی حد باز ساعت مگاه سواهی کرد، ساعت را بده بیسم هوش میادیا به:

جای دزدان ساعت حیم تراست سر با ایستاده - خود را بروی بیست انداخت و حیده را سردا داسیس رو بدلا کرد و گفت:

دلای عزیز میا عید بهایان را مدتی نگاهدازیم قدری این هاریا و قشنگ همیشه که بهتر است یا این زودی مسرفشان لکیم. من هم ساعت داور حتم و با پولش شاهه را برای تو خریدم. حالا برو تمام مرا نکش.

آندره مودو فرانسیس

بازگشت زندانی

داخل یکی از ایستگاههای قطار دوازده ساعه از گشتگی پاریس حرکت برداشتم خاموش در کنار هم نشسته بودم. ولی در جیبهایم نشانی از خوشحالی دیده می‌شده. چون بعد از پنج سال دوری باز دیدار میهن و خانه و خانواده خود موافق میشدند آنها پیش از هر چیز و هر کس بفکر همسرانشان بودند. بعضی به عشق خود فکر میکردند و امید داشتند، بعضی دیگر خاطرشان سگران بود که آنها همسرانشان همانطور وفادار ماندند؛ آیا باز خواهند توانست در کنار هم زندگی کنند و خاطره روزهای بد یعنی را از یاد ببرند؟ آنها که مرده داشته خاطرشان جمع بود زیرا همسرانشان در خلال این مدت مشغول برستاری این رشته های ناگسستی بودند که وجودشان در دوشوهرها را بهم پیوند میدهد.

در یکی از گوشه های قطار، مرد بلندی لای لای عمری که برقی امید در دیدگانش می‌درخشید، نشسته بود و چیزی نام داشت و از همه شادتری بود. هنگامیکه قطار با سرعت می‌آه می‌شد او درهم می‌شکافت و پیش برودت و صدای یک تراکتس سکوت را درهم می‌شکست؛ او مازهیق به لوری خودش آلترو صحبت میکرد، میگفت: تو هم عروسی کرده‌ای؟ آلبو گفت: نه. در سال پیش از جنگ عروسی کردم و حالا دو بچه کوچک دارم. چهل داری آنها را ببینی؛ و از سبب بود کیف چرمی کثیف و مستعملی را بیرون کشیده و عکس پاره پاره‌ای را از آن سوراخ آورده و رو مادیون عکس همسر او گفت.

درستی چاره‌رسانی است؛ آیا از این بازگشت خودت سگران بستنی؟
 ... سگران؟ برای چه سگران باشم؟ برعکس خیلی هم خوشحالم.
 زوگفت: برای آنکه دست‌بیاست؛ برای آنکه نپاست؛ آلترو سده ای کرد
 و گفت: حاضر جمع باشی، هر من مرد دیگری برای مارت و سودده‌ارد
 اگر ندانی چه درودگار خوشی داشتیم؛ اگر من کاهنه‌امی را که او در صفت
 این پنج سال برایم نوشته است، تو نشان بدهی.
 زو جدید و در جوابش گفت کاهنه؛ نوشتن کاهنه، دلیل شد مهم خیلی کاهنه
 دریافت کرده‌ام و مهربان سگرانم
 آلترو گفت: ممکن است تو از زمت اطمینان نداشته باشی

دو جواب داد: «لطینتان دارم؛ شش سال است که ماهی هروسی کرده‌ام، ولی من از آن کسانی هستم که هیچوقت نمیتوانم بهوش یعنی خودم اعتماد داشته باشم، چون هر وقت باخودم فکر میکنم می‌بینم هلس برای من زیاد است، یعنی او خوشگلتر از آنست که باید باشد، او بعضی اینکله پارچه‌ای را دست می‌زند لباس قشنگی می‌پوشد»

آنوقت

بجود می‌گویم که در مدت جنگ سیلی‌ها به ما تهاوتند: یعنی خیلی کسایک دارند زیاده و بلکه

ارکها معلوم است، مسکون است انگلیسی، آمریکایی، میدانی که اینجا خیلی مورد توجه زنها در حشر این فراد می‌گیرند

آلیبر گفت اینجا هیچک دلیل سپشود، اگر او ترا دوست داشته باشد نگرای تو بیپوشه است

روگفت آخر تو میدانی پنج سال تهاوی ناپک زن چه میکند شادری مولد من است و او در آنجا قوم و خویش ندارد، چه سناکه شیطان توانسته باشد او را فریب بدهد

ولی من این را نمیتوانم تحمل کنم، اگر هنگام مراجعت همیشه اتفاقی افتاده است! آمر حرف او را قطع کرد و گفت چه میکنی؟ گمان میکنم آنقدر دیوانه باشی که او را نکشی -

روگفت: «او را نخواهم کشت حتی گله‌ای هم نخواهم کرد، ولی می‌روم با اسم دیگری در محل دوری کار میکنم»

خابه را نا هر چه در آنست برای او میگفتم، من احتیاج بهیچ چیز ندارم و سراجتی نمیتوانم زندگی خودم را تأمین کنم.

در این هنگام لکوموتیو سوت کشید، ترورها گرفته شد، قطار در ایستگاه توقف کرد



شهر دازشاردوی معلم مدومه دهکنه بود: هنگامیکه صبح آن روز حشر و درود امرای جنگه را شبید و می‌دید که در وهم جزو آن‌هاست، تصمیم گرفت خودش این حشر را زن او بدهد و قشنگه و از منزل دروغه هلس را بد که مشغول مرتب کردن گل‌های سرح است، جلودت و گفت

مادام لطویه، من آمده‌ام بشما حیرت‌هم که شوهرتان صحیح و سالم از جبهه جنگ برگشته و در راه است و چون میدانم شما هم مثل ما از لحاظ حوا و ارباب در رحمت هستید خواهش می‌گویم که بهتر است قدری از صبره سوئی گامته و درود شوهرتان را حشر نگیرید

مادام نظریه قریب‌ادی از خوشحالی کشید و گفت خیال میکنید چه ساعتی سمرل رسد؛ شهر را و حوا داد -

خبری که ما داریم میگوید قطار سنا ۲۳ پاریس را ترک خواهد کرد و چون این قطارها معمولاً آهسته می‌روند و او باید بعد از سنا در ایستگاه نیویچه چهار پنج کیلومتر پیاده بیاید، تصور میکنم نزدیک ظهر سمرل رسد

هلن جواب داد: بشما اطمینان میدهم که شوهرم ظهیر فدای بیچاره لدیلی خواهد خورد .

شهردار بعد از اینکه خدا حافظی گرمی با او کرد گفت -
 مادام که لباریه درست است که شما اهل اینجا نیستید، ولی با حسن سلوک و رفتار خودتان، میتوانم بگویم که قلب منگی را تصاحب کرده اید .
 روزی که بنا بود قطار وارد شاردوی شود، هلن صبح ساعت ۶ از خواب برخاست و مشغول پاک کردن منزل شد، شیشه ها را پاکدست تمام شست، رویانهای پرده را که از کثرت استعمال کهنه شده بود عوض کرد، بعدتر در مارسیال سلماتی دهکنه رفت و موهای خودش را فرزد ، پس از مراجعت آن لباس آپریتمین را که در تمام این مدت نبوشیده بود از گنجی بیرون آورد و پوشید، وقتی دقت کرد تا کمال ناسف دید که آن برایش گشاد شده ، میاز آورد که مصاب جنگه چقدر باو آسیب رسانیده ، قبل از اینکه ماهار را درست کند فکر کرد شوهرش به دسر شکلا هلاقه زیادی داند و یادش آمد که باو گفته بودند در دهکنه کوچک مجاور شیرینی فروشی مسکن دارد که شکلاهای خوبی درست میکنند ؛ تصمیم گرفت برود و از آن شکلاها بخرد . هنگام رفتن با خود گلت الان ساعت ۹ است و هر چه در هم غیبت من طول میکشد ساعت ۹ منزل خواهیم بود .

اگرچه خیلی خوشحال بود ولی ماژنار استی بودلش احساس میکرد در حالیکه نوای ملایمی را زیر لب زمزمه میکرد و سفره دمی چید ، با خود فکر کرد: راستی شوهرم از آن سفره خفتنی قرمز و سفید خرابی خودش میآید چون اولین غذای خودمان را در این خانه روی آن سفره خوردیم .
 آن بشقابهای پشت گل و پاک بظرفهای کهنه چقدر باعث خوشحالی منو خواهد شد ، شوهرش مگال هلاقه زیادی داشت و میگفت هیچکس بهتر از من نمیتواند از کلهها بگله اری کند .

پس باین فکر دسته گلی سه رنگه بشکل پرچم فرانسه از کلههای داودی سفید و نارنج خروس قرمز و بنفشه های آبی ، درست کرد و آراد وسط میز قرارداد ، بعد ما نگاه تجسس آمیزی تمام اشیاء سالنی کوچک خودش را تا شاگردو برای خرید شکلا خارج شد .

وقتی از خانه بیرون میرفت ما خود گفت

الان ساعت ۹ است و من ساعت ۹ بر خواهیم گفت .

خانم آنتوانتری دورتر از دهکنه بود و کسی نمیتوانست سر بار پریده رنگی را ببیند که با نگاههای کنجکاو وارد منزل میشد
 رنو لفظه ای پشیمانی خامة خود و گلپایکی که اطراف آنرا احاطه کرده بود ایستاد و بعد در حالیکه آرامی جلو میروست صدا کرد هلن ؛ ولی هر چه صبر کرد جوابی نشید .

باز صدا کرد هلن ؛ هلن ؛

این مرتبه هم جوابی نشید ، آرامی کنار پیچره رفت و دید که میز ناها دراز برای دو نفر آماده کرده اند ؛ سر کججه صبیبی ناودست داد و برای اینکه تعادل خودش را حفظ